



رمان خیانت جالبی بود

• اثر: الهه کریمی

خلاصه رمان:

آرزو که سال آخر دانشگاه است، عاشق پسری به نام معراج می شود که هیچ توجهی به او ندارد، آرزو با دوستانش نقشه ای می چیند که معراج را وابسته به خود کند و موفق هم می شود، اما نقشه جایی به هم می ریزد که دوست آرزو هم دلباخته می معراج می شود و ...

طراح جلد: Green voice

منبع تایپ و دالوند: سایت و انجمن تک رمان

«رمان خیانت جالبی بود»

Des By: Greenvoice
www.taakroman.ir





شناسنامه کتاب:

دسته بندی: رمان

نام اثر: خیانت جالبی بود

نام نویسنده: الهه کریمی

ژانر: عاشقانه - تراژدی

ناظر رمان: آوا اسدی

طراح: Greenvoice

ویراستار: Moon ♦

کیبست: Moon ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

خلاصه:

آرزو که سال آخر دانشگاه است عاشق پسری به نام معراج میشود که هیچ توجهی به او ندارد.

آرزو با دوستانش نقشه ای می چیند که معراج را وابسته به خود کند و موفق هم میشود اما نقشه جایی بهم میریزد که دوست آرزو هم دلباخته ی معراج میشود و...

بارون نم‌نم می‌بارید و هر چه غروب نزدیک‌تر می‌شد ابرها قرمز و زرد می‌شدن، هوای خنکی بود و حس و حال ل*ذت بخشی داشت، کل شهر آروم بود، دریغ از ذهن آشفته و پر از فکروخیال من. بعد از کمی روندن وقتی رسیدم از ماشین پیاده شدم و نگهبانی که جلوی در ایستاده بود سوئیچ ماشینم رو گرفت و بردش پارکینگ. به رستوران شیک و مجلل روبه‌روم نگاهی کردم و وارد شدم، کنار در ایستادم و با چشم دنبال اشکان گشتم که یک خدمتکار اومد و گفت:

- خوش اومدید، شما مهمان...؟

- مهمان آقای یگانه‌ام.

- بله بفرمایید از این طرف.

تشکر کردم و پشت سرش قدم برداشتم، از دور اشکان رو دیدم که سر یک میز نشسته بود و از پنجره بیرون رو نگاه می‌کرد، به نظر خیلی کلافه می‌اومد مدام ساعتش رو چک می‌کرد. خدمتکار من رو تا میز همراهی کرد و رفت. اشکان تازه متوجه من شد که پوفی کشید و از سر خوشحالی یه لبخند عمیق نشست رو لباس، مطمئناً فکر می‌کرد نمیام سرقرار، خودم هم مطمئن نبودم که بیام. خندید و گفت:

- دیگه داشتم ناامید می‌شدم.

- اما من الان این‌جام.

- اومدنت خیلی برام با ارزشه، بفرما بشین.

تا خواستم بشینم صندلی رو برام عقب کشید، با کمی اخم تشکر کردم و نشستم، اون هم رو به روم نشست و نو*شی*دنی داگی که از قبل روی میز بود گذاشت

جلوم، ازش تشکر کردم و نگاهم رو به طرف پنجره دادم تا بالاخره حرفش رو شروع کنه، اما اون منو مستقیماً به من زل زده بود.

اصلاً احساس خوبی نداشتم دلم می‌خواست زودتر حرفش رو بگه و من از این جا برم. یه جورایی حس می‌کردم تمام من متعلق به کسی دیگه‌ست من حق ندارم این طوری با کسی تنها باشم. خیلی مودب بودم، واسه همین گفتم:

- خب آقا اشکان، میشه زودتر صحبت کنیم؟

- عجله نکن تازه رسیدی.

و بعد گارسون رو صدا زد و یه اشاره‌هایی بهش کرد که نفهمیدم چی بود. کمی بعد گارسون با یه دسته گل رز قرمز اومد و دادش به اشکان و رفت، اشکان گل‌ها رو گرفت جلوم و گفت:

- این برای توعه امیدوارم خوشت بیاد.

ازش گرفتم تشکر کردم و گذاشتم کنارم.

اشکان گفت:

- رز قرمز دوست نداری؟ اکثر دخترها رز قرمز رو با هیچ گلی عوض نمی‌کنن.

- چرا اتفاقاً خیلی دوست دارم.

- ولی انگار اصلاً خوشت نیومد.

با انگشتر توی دستم بازی کردم و گفتم

- آقا اشکان لطفاً اگه میشه زودتر حرفت رو بگو.

- چشم، هرچی شما بخواین.

صداش رو صاف کرد و با اون چشم‌های رنگیش یک‌بار دیگه تو چشمام نگاه کرد و با استرسی که تو صداش موج می‌زد گفت:

- با من ازدواج میکنی؟

خودم رو واسه شنیدن این حرفش کاملاً آماده کرده بودم که اصلاً جا نخوردم، از قبل هم می‌دونستم بهم علاقه‌مند شده چون رفتارهاش عین رفتارهای من بود وقتی اون رو می‌دیدم. یه لحظه از ته قلبم آرزو کردم که الان اون جای اشکان، رو به روم نشسته بود و بهم پیشنهاد ازدواج داده بود. قبل از اینکه بغضم به اشک تبدیل بشه سریع گفتم:

- نه!

اشکان از جواب یهویی‌م متعجب شد، نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت:

- بین آرزو جان، من الان اصلاً ازت نمی‌خوام جواب بدی، وقتی خوب درموردش فکر کردی بعد جواب بده.

- آقا اشکان ازدواج شوخی نیست، ما این رو خوب می‌دونیم، مقدمه‌ی ازدواج عشق و علاقه هست که من نسبت به شما هیچ کدومش رو ندارم، شما خیلی مرد خوبی هستی اما من نمی‌تونم با شما ازدواج کنم متاسفم.

اشکان با صدای لرزانش گفت:

- ولی من از سه سال پیش که وارد دانشگاه شدم، چشمم فقط تو رو دید، فقط تو به دلم نشست. من آرزوی دخترای کمی نیستم ولی آرزوی من فقط تویی! مطمئن

باش خیلی با خودم کلنجار رفتم تا جرأتش رو پیدا کنم و ازت خواستگاری کنم.
خواهش میکنم یکم فکر کن و بعد جواب بده.
- می‌دونم اگه تا سال دیگه هم فکر کنم نمی‌تونم باهات ازدواج کنم مطمئن باش.
- دلت جای دیگه گیر کرده؟
در جوابش فقط سکوت کردم و نگاهم رو از مردمک‌های لرزانش گرفتم، بهم گفت:
- تو اولین کسی هستی که عاشقش شدم اولین بار تو عشق رو انداختی تو وجودم،
کاری نکن از عشق تا آخر عمر یک خاطره بد تو ذهنم بمونه.
دیگه نمی‌تونستم تحمل کنم، دلم خیلی براش می‌سوخت با جون و دل حال اشکان
رو درک می‌کردم چون خودمم یک عاشق بودم و خوب می‌دونستم عشق یک‌طرفه
یعنی چی! همین طور که من از نداشتن اون و بهش نرسیدن ذره‌ذره تو خودم
می‌سوختم اشکان هم انگاری حال من رو داشت. با ناراحتی نگاهی توی صورتش
کردم که دیدم مردمک چشمش داره دودو می‌زنه، بغض سنگینی گلوم رو پر کرد،
دیگه موندن رو جایز ندونستم و پا شدم رفتم بیرون. اشکان هم دنبالم می‌دوید و
صدام می‌زد، تقریبا نگاه کل افرادی که اون جا بودن به ما جلب شده بود.
بی‌توجه به همه چیز سوئیچ رو از نگهبان گرفتم و رفتم سمت پارکینگ اشکان هم
دنبالم اومد. یهو متوجه شدم از پشت سرم بازوم رو گرفت، که با این کارش نارحتیم
جاش رو به عصبانیت داد، به چه حقی به من دست می‌زنه؟! برگشتم پشتم سرم رو
نگاه کردم که دیدم شیواست، البته امروز متوجه شدم که وقتی اشکان توی پارکینگ
دانشگاه بهم گفت قرارمون یادت نره شیوا هم گوش وایستاده بود. واسه همین از
دیدنش این‌جا، متعجب نشدم.

شیوا چشماش به رنگ خون بود، از عصبانیت دود از کلهش بلند می‌شد، تندتند نفس می‌کشید و دماغش باز و بسته می‌شد. تا خواستم چیزی بگم که گفت:

- ع*و*ضی! بالاخره کار خودت رو کردی؟

به دنبال این حرفش، دستش رو بلند کرد و ناگهان بهم سیلی زد که سمت چپ صورتم سوخت. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم این کار رو کنه، همه‌ی این اتفاق‌ها تو نیم دقیقه افتاد، اشکان سریع خودش رو رسوند و شیوا رو تقریباً هل داد و فریاد زد:

- تو چیکار کردی؟ به آرزو سیلی زدی؟

جلوی اشکان وایستادم و گفتم:

- لطفاً آروم باش شیوا الان حالت خوب نیست.

اشکان بی‌توجه به من گفت:

- این جا رو چطوری پیدا کردی شیوا؟ منو تعقیب می‌کردی آره؟

شیوا بغضش ترکید و مثل اشکان داد زد:

- آره وقتی امروز فهمیدم قرار دارین اومدم دنبالت، حالا می‌بینم خوب مغزت رو

شسته اشکان، آخه مگه این دختره نکبت چی داره که من ندارم؟ اشکان به خدا من

عاشقتم بهم بگو چیکار کنم که دوستم داشته باشی چیکار کنم هان؟ من که همه

جوره ثابت کردم دوستت دارم آخه چرا کوری اشکان چرا؟!*

اشکان من رو کنار زد و باز شیوا رو هل داد و گفت:

- اول این که راجب آرزو درست صحبت کن، بعدشم مگه تو کیه منی چرا فکر کردی من وظیفه دارم دوستت داشته باشم هان؟ شیوا من نمی خوامت دوستت ندارم می فهمی؟ از زندگی من گمشو بیرون.

بعد از این حرفش نگاه خیره‌ای به من کرد و رفت سمت ماشینش و سوار شد رفت. به شیوا نگاه کردم که روی زمین زانو زده بود و از ته دل ضجه میزد و گریه می کرد، خوب شد توی این هوای سرد کسی بیرون نبود این اوضاع رو ببینه. شیوا لباس‌هایی که امروز از دانشگاه دیده بودم تنش، هنوزم تنش بود فکر کنم اصلاً خونه نرفته بود و فقط اشکان رو تعقیب کرده بود، هرچی بیشتر به شب نزدیک می شدیم هوا سوز سردی می گرفت و الان شیوا هم دندوناش از سرما به هم می لرزید. وقتی دید ایستادم دارم نگاهش میکنم گفت:

- خنک شدی آرزو؟ حالا دیگه اشکان مال توعه برو خوش باش عشقم رو ازم گرفتی و غرورم رو نابود کردی. می سپرمت به کارما الهی به اونی که می خوای هیچ وقت...
- ادامه نده شیوا! لطفا بس کن.

سریع پالتوم رو در آوردم و با تموم لجبازی‌هاش براش پوشیدم، شیوا حرفی نزد و هی چشماش پر و خالی می شد. دستش رو گرفتم بلندش کردم و گفتم:

- همین چند دقیقه پیش، اشکان ازم خواستگاری کرد.

- مبارک تون باشه.

- من بهش جواب رد دادم، چون اصلاً عاشقش نیستم.

متعجب من رو نگاه کرد و گفت:

- جدی میگی؟

- آره. من هیچوقت اشکان رو دوست نداشتم و سعی نکردم به دستش بیارم، اگه قدرت به دست آوردن کسی رو داشتم که...
حرفم رو قطع کردم و ادامه دادم:

- من هرگز سعی نکردم خودم رو تو چشمش جا کنم، یا به قول تو براش دلبری کنم. خیلی سعی کردم این رو بهت بفهمونم ولی تو همیشه لج کردی و باهام دشمن بودی.

شیوا اشکاش رو پاک کرد و گفت:

- من... من نمی‌دونم چی بگم.

- چیزی نمی‌خواد بگی، بیا من می‌رسونمت خونه‌تون تو نمی‌تونی رانندگی کنی با این وضعیت، ماشینت هم فردا بیا ببر.

سوار ماشین من شدیم و بعد از این‌که آدرس خونه‌شون رو پرسیدم به همون سمت حرکت کردیم.

شیوا هم صورتش خیس از اشک بود بس که داشت گریه‌ی بی‌صدا می‌کرد. بهش گفتم:

- بسه چقدر گریه می‌کنی، چشمت شده کاسه خون.

- دلم خون‌تره آرزو! اون رو چیکارش کنم؟! ای کاش من جای تو بودم. کاش اشکان عاشقم بود ای کاش.

- با این همه غصه خوردن هیچی از اشکان کم نمیشه فقط خودت رو نابود می‌کنی.

اون لیاقت اشکات رو نداره وقتی پست زد دیگه لیاقت هیچی رو نداره. تو باید یه

جوری رفتار می کردی اشکان سمت میومد نه تو، هرچند عشق یک طرفه خودش
اشتباه بزرگه.

- دلم خیلی واسه خودم می سوزه آرزو.

- ولی من اصلاً دلم برای تو نمی سوزه، دلم واسه اشکان می سوزه که تو رو از دست
داد. دیگه محاله یکی تو زندگیش بره که این قدر عاشقش باشه.

- من هیچ کس رو ندارم آرزو، نه مامان دارم نه بابا. با عمه ی پیر غرغروم زندگی
می کنم. دلم به بودن اشکان خوش بود که اونم امشب تنهاترم کرد و رفت.

- گور بابای اشکان کرده، شیوا تو چرا حال خوب و بدت باید وابسته به بقیه باشه؟
واسه یکی که نمی خوادت چرا اینقدر نابود می کنی خودت رو؟ بی همگان به سر شود
این هم روش. این همه آدم تو این دنیا مطمئناً یکی پیدا میشه که لیاقت اشکات رو
داشته باشه دست از سر اشکان بکش، یه روزی اونم عاشق یکی میشه که دوشش
نداره اون جاست که یاده عشق تو میفته می فهمه خیلی اشتباه کرده ولی اون موقع
تو خوش بخت ترینی. مطمئناً این غم هم با تمومه آسیب هاش به سر می رسه دختر
آروم باش تو رو خدا.

شیوا دیگه حرفی نزد و سرش رو چسبوند به شیشه، ای کاش حرفایی که می زدم رو
خودمم می شنیدم.

وقتی رسیدم جلو خونه شون ، شیوا از ماشین پیاده شد و پالتوم رو در آورد گذاشت
رو صندلی، و گفت:

- هیچ وقت ازت خوشم نمی‌اومد آرزو، همیشه تو رو رقیب عشقی خودم می‌دونستم.
- درموردت اشتباه فکر می‌کردم. واقعاً امشب آرومم کردی با حرفات ازت ممنونم.
- قول میدی مراقب خودت باشی؟
- آره نگران نباش خودم رو نمی‌کشم .
- تو این دنیایی که حالا گوسفندا دارن گرگ‌ها رو پاره می‌کنن تو ساده نباش شیوا،
یه دختر قوی هیچ‌وقت شکست نمی‌خوره ممکنه به استراحت یا سفر کوتاه یا حتی
جیغ و داد و گریه نیاز داشته باشه ولی همیشه پر قدرت ادامه میده. فقط زنده موندن
کافی نیست یکمی زندگی کن!
- بازم بغض کرد و قبل از این که اشکش بچکه پاکش کرد و گفت:
- همه شو یادم می‌مونه.
- فردا دانشگاه می‌بینمت شیوا. این سال آخر هم با همه خوب و بدی‌هاش، تمومش
می‌کنیم.
- دیگه چشم‌مون تو چشم آدم‌های بی‌لیاقت نمی‌افته.
- حتماً همین طوره.
- ازش خدافظی کردم و برگشتم سمت خونه‌مون. از اتفاق‌های امشب کلافه بودم و
سرم درد گرفته بود. کاش تموم نصیحت‌هایی که به شیوا کردم خودمم بهشون عمل
می‌کردم، کاش حرفام رو خودمم می‌شنیدم. این قدر بهش گفتم دنبال آدم‌های بی
لیاقت نرو ولی خودم چی؟! جوری عاشق معراج شده بودم که کل زندگیم بوی اون
رو گرفته بود، سه ساله تموم توی دانشگاه عاشقش بودم ولی اون حتی کوچک‌ترین

اهمیتی بهم نمی داد. چطور توی این سه سال متوجه نشد که این قدر عاشقش شدم.
لعنت به همه چی!

کار دنیا رو ببین خدایا. شیوا عاشق اشکان بود، اشکان عاشق من بود، منم عاشق
معراج! دقیقاً همین جوری بود که همه مون تنها بودیم. اگه هر کسی عاشق یکی بود
که عاشقش بود، دنیا خیلی قشنگ تر می شد ولی افسوس! آدمها همیشه عاشق
غیرممکن های زندگی شون می شن. همیشه دست رو کسی میذارن که واسه به
دست آوردن شون هیچ کاری از دستشون برنمیاد.

کمی بعد، وقتی رسیدم خونه، مامان بابا تو اتاق خودشون بودن، از داداش امید هم
خبری نبود. بی توجه به چیزی رفتم توی اتاقم، بعد از تعویض لباسم روی تخت دراز
کشیدم و عکسش رو از توی کشو در آوردم و برای هزارمین بار *و* *سیدم، یاد
خوابی که دیشب دیدم افتادم. با حس و حالی عاشقانه توی ساحل قدم می زدیم من
بهش از لحظه به لحظه ای که عاشقش بودم می گفتم اونم خواست یه جمله بهم بگه
که متاسفانه از خواب پریدم. نشد بهم حرفش رو بگه. لعنتی نشد که نشد!

بغضم تبدیل شد به اشک، اشکی که از چشمام سر می خورد و توی چشمای اون
می چکید. به خدا مجازات دوست داشتنش این همه درد نبود. این قدر گریه کردم و
دلتنگش بودم که متوجه نشدم کی به خواب رفتم.

صبح که شد با کمی سردرد از خواب بیدار شدم و بعد از آماده شدن رفتم پایین
واسه صبحونه، بابا سر میز بود اما مامان خواب بود. با یه صبح بخیر کنارش نشستم و
شروع کردم به خوردن چای. بابا گفت:

- چطوری دخترم؟ خوبی یا آره؟

- آره بابایی خوبم همه چی خ... .

هنوز حرفم تموم نشده بود که دهنم سوخت و جیغ کشیدم.

- سوختی؟

- نه بابا رفتم مرحله بعد.

بابا خندید و یکم آب سرد بهم داد.

چند لحظه بعد بابا ازم خدافظی کرد و رفت سر کارش. منم آخرین لقمه‌ی صبحونه‌م

رو خوردم که امید خسته و آشفته در حال بستن کرواتش از پله‌ها اومد پایین.

یک هفته بود درست حسابی تو خونه ندیده بودمش. وقتی اومد سر میز موهام رو بهم

ریخت و گفت:

- چه خبر مربای من.

- چند روزه نیستی خونه داداش، چیکار می کنی؟

- حساب کتاب‌های آقای سرمدی ریخته به هم دارم اون رو درست می کنم، یک

هفته بیشتر هم تا عروسی نمونده همش درگیرم.

- خوب مرخصی می گرفتی.

- حساب‌هاش به هم ریخته تا درستش نکنم مرخصی نمی ده. حالا باز خوبه مامان

اینا کارهای عروسی رو راه می ندازین.

- آره بابا غصه نخور، مامان بابا همه چیز رو ردیف می کنن.

- خودت خوبی؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم:

- اگه زود برسم دانشگاه آره.

سریع خدافظی کردم و راه افتادم دانشگاه... وقتی رسیدم همه‌ی شاگردها اومده بودن و منم رفتم کنار بنفشه و مینا نشستیم، تو صورت‌هاشون هزارتا سؤال جورواجور بود که منتظر بودن زودی کلاس تموم بشه ازم بپرسن.

تا نشستیم روی صندلی، استاد اومد کلاس و درس شروع شد. همه‌ی بچه‌ها چشم دوخته بودن به تخته اما چشم‌های من فقط معراج رو می‌دید انگار توی تاریکی گیر کرده بودم و فقط یه نور وجود داشت که چشم هام به اون سمت کشیده می‌شد. من بدجوری عاشق معراج بودم از همون سال اول که دیدمش عاشقش شدم ولی اون هرگز بهم توجه نمی‌کرد نه اینه مغرور باشه نه! اون از همون سال اولی که وارد دانشگاه شد مادرش رو از دست داد بعد از اون دیگه هیچوقت نخندید و با کسی صحبت نکردیه جورایی همش تو خودش بود و انگار افسردگی گرفته بود.

من هر جور تلاش کردم هر کاری کردم نتونستم بهش بفهمونم چقدر عاشقشم حتی شهامت این هم نداشتم که خودم پا پیش بذارم و احساسم رو بهش بگم این خیلی عذاب‌آور بود. اگه این سال آخر هم بهم هیچ توجهی نشون نده دیگه قسم می‌خورم تا آخر عمرم بهش فکر نکنم چون هرکسی جای اون بود مطمئناً می‌فهمید من عاشقشم.

دو ساعت اول هم گذشت و کلاسمون تموم شد، زودتر از مینا و بنفشه کلاس رو ترک کردم و شماره‌ی شیوا رو از یکی از دوستاش گرفتم اگه مینا می‌فهمید شماره شیوا رو می‌خوام حسابی فحش می‌داد چون ما همیشه با شیوا و دوستاش تا بوده دعوا داشتیم. واسه همین مینا رو این قضیه حساس بود البته تو این چند سال

دانشگاه از همون اول با شیوا دعوا داشتیم اونم سر ماجرای اشکان که همیشه شیوا بهم می گفت تو واسه اشکان تور پهن کردی.

بعد از اینکه شمارهش رو گرفتم بهش زنگ زدم که گوشیش خاموش بود خیلی نگرانم بودم، می ترسیدم بلایی سر خودش بیاره. اشکان هم اصلاً امروز پیداش نبود. پوفی کشیدم و رفتم جای همیشگی مون نشستیم، مینا و بنفشه هم اومدن سمتم. مینا و بنفشه دخترخاله بودن و البته دوست های بچگانه من که تا الان با هم دوست بودیم سه تایی، البته اینکه مامان باباهامون هم باهم رفت آمد داشتن بی تأثیر نبود. ما سه تا هر کاری می کردیم همیشه با هم بودیم و پشت هم بودیم به قول مینا که می گفت "\\\\" رفیق های واقعی رفیق هایی ان که همه جا با هم برن حتی به فنا \\\\". ما هیچ کدوم خواهر نداشتیم واسه همین ر*اب*طه هامون خیلی قوی بود البته شاید رازهایی که بین مون بود اینقدر صمیمی مون کرده بود. اومدن کنارم نشستن و مینا می گفت:

- بعضی وقتا که این جووری بی حال و مات می بینمت دلم می خواد معراج رو تا می خوره بزنمش، آخه تو مگه چی کم داری که اون اصلاً بهت توجه نمی کنه دیگه واقعاً این حجم از سرد بودنش داره عصبیم می کنه پسره ی عنتر حالا فکر کرده چه تحفه ایه.

من: عه مینا نگو اینجووری.

بنفشه: آرزو من سه ساله دارم بهت اصرار می کنم، بذار غیر مستقیم به پاشا بگم تو عاشق معراج شدی، اونم مطمئناً بهش می گه.

پاشا پسرخاله‌ی معراج بود که با هم از مازندران اومدن تهران واسه دانشگاه، همون سال اول که بودیم با وجود تموم مخالفت‌های بابای بنفشه، پاشا و بنفشه باهم نامزد کردن. معراج و پاشا باهم اینجا خونه گرفتن و واسه دانشگاه باهم زندگی می‌کنن. عکس معراج هم، بنفشه از خونه‌ی پاشا اینا برام کش رفته بود... شاید این از خوش شانسی من بود که یه جورایی به معراج نزدیک می‌شدم از طریق بنفشه، ولی دوست داشتن که به زور نمی‌شد.

پوفی کشیدم و گفتم:

- بس کنید بچه‌ها دیگه نمی‌خوام درموردش چیزی بشنوم، اگه می‌خواین اذیتم کنین درموردش حرف بزنین.

این بار بنفشه چشماش رو ریز کرد و گفت:

- پاشا داره صدام می‌زنه، زودتر بگو دیشب رفتین با اشکان بیرون چی شد؟ چیا گفتین؟

نگاهی به صورت‌های پر از سؤالشون کردم و ماجرا رو براشون تعریف کردم اول از همه بنفشه گفت:

- یعنی اون دختره دیوونه تمام دیروز اشکان و تو رو تعقیب می‌کرده ببینه چیکار می‌کنین؟

مینا: به چه حقی بهت سیلی زده؟ این بار ببینمش جبران می‌کنم.

- بچه‌ها شیوا اون جور ی که فکر می‌کنین نیست، کل دشمنی این چندسالش با من به خاطر اشکان بوده فکر می‌کرد من رقیب عشقیشم، وقتی فهمید اینطوری نیست همه چی عوض شد، اون دختر خیلی تنه‌است خیلی قلبش مهربونه، با وجود اون

همه دوست دور و برش اما هیچ کدوم حتی خبری ازش نگرفتن ببینن چرا امروز دانشگاه نیومده، اون پدر و مادر نداره تنهاست، دلش به اشکان خوش بود که اونم بهش پشت پا زد.

مینا: با اینکه ازش خوشم نمیاد دلم براش سوخت، خیلی سخته عشقت بگه نمی‌خوامت. آدم شرمنده غرورش میشه.

تقریباً ساعت چهار بود که همه‌ی کلاس‌ها مون تموم شد و همه رفتیم سمت پارکینگ که پاشا و معراج اومدن سمت ما. پاشا گفت:

- خوبین دخترا؟

جوابش رو دادیم بعدش متوجه شدم معراج داره نگاهم می‌کنه، ناخواسته‌یه تای

ابروم رو دادم بالا که معراج نگاهش رو ازم گرفت و رو به پاشا گفت:

- خب من دارم میرم باشگاه کاری نداری داداش؟

- نه داداش خدافظ.

معراج از همه خدافظی کرد و رفت، همه جوابش رو دادن به جز من. ازش خیلی

دلخور بودم. هم زمان هم واسش می‌مردم؛ مینا رو به پاشا گفت:

- این پسر خاله‌ی تو هم دیوونه‌ست‌ها آخه کی بعد از این کلاس‌های کسل‌کننده

مستقیم میره باشگاه؟

پاشا: چون بنفشه میاد خونه‌مون، معراج خواست مودب نباشه واسه همین رفت

باشگاه. البته همیشه میره.

مینا: اون وقت بنفشه میاد الان خونه‌تون چیکار؟

بنفشه: میره خونه نامزد من رو تمیز کنیم، کسی نیست که براشون تمیز کنه غذا بپزه دیگه.

مینا رو به پاشا گفت: فقط حواستون باشه تخم نذارین که من تو این درس و دانشگاه حوصله ندارم یه بچه درحالی که آب بینیش آویزونه دنبالم راه بیوفته بگه خاله مینا پی پی دارم.

این رو که گفت همه مون اعتراض وار خندیدیم و پاشا دست بنفشه رو گرفت و رفت. ما هم رفتیم.

همیشه به بنفشه حسادت می شد، بدون اینکه ذره ای سختی بکشه همون سال اول دانشگاه تا عاشق شد دو سه ماه بعدش به پاشا رسید، ولی من باید تو آتیش عشق یک طرفه بسوزم و دم نزنم. یکی مثل بنفشه به عشقش رسید یکی مثل من و شیوا آخرشم جای دادمون، دودمون به آسمون می رسه.

وقتی رسیدم خونه غذا خوردم و بعد نشستم مشغول پاک نویسی جزوه ها شدم تقریباً یک ساعت داشتم کارم رو انجام می دادم، که صدای پیامک از موبایلم بلند شد. رفتم چک کردم دیدم شیواست. ما شماره همو نداشتیم ولی امروز شمارش رو پیدا کردم و بهش پیام دادم. پیامش رو باز کردم دیدم آدرس یه کافه ست. بی تعلل سریع آماده شدم و رفتم کافه، کمی بعد که رسیدم ماشین رویه گوشه پارک کردم و پیاده شدم.

هوا سردتر شده بود. نم نم بارون می بارید. برخورد قطرات بارون به صورتم حس خوبی می داد. چشمام رو بستم و یه نفس عمیق کشیدم این هوا معراج و دستاش رو کم داشت ولی باز هم افسوس.

وارد کافه شدم و دیدم شیوا گوشه‌ای‌ترین جا نشسته و سرش رو به پنجره تکیه داده. وقتی رفتم پیشش بدون این که نگاهی به من کنه. گفت:

- اومدی؟

نشستم روبه‌روش و گفتم:

- خوبی شیوا؟

- آره من خوبم، همه چی خوب و قشنگه، این برگای زرد و قرمز که خیابون رو پر کرده هم قشنگه، بارون هم قشنگه، فقط نمی‌دونم این اشک‌های مزاحم ازم چی می‌خوان؟

دستش رو گرفتم و گفتم:

- با خودت این جووری نکن شیوا، هنوزیه روز نگذشته ببین چقدر زیر چشمت گود افتاده.

- هیچ وقت فکر نمی‌کردم یک روز این قدر حالم بد باشه، و تنها کسی که کنارم باشه و دلداریم بده تو باشی، تویی که دلم می‌خواست سر به تنت نباشه. هیچ کدوم از دوستام

حتی زنگ نزدن پرسن چرا نرفتم دانشگاه ولی تو... خیلی خسته و تنهام آرزو هیچ کس دور و برم نمونده حتی خانواده هم ندارم.

- پس عمت چی؟

- اون وقتی جوون بود عروسی کرد، هیچوقت بچه‌دار نشد شوهرشم قبل از اینکه مامان بابای من تصادف کنن، فوت کرد. الان من و اون تک و تنها با هم زندگی می‌کنیم. خیلی عصبی و بداخلاق و غرغروعه. همین عصری این قدر غرزد تا کلافه

شدم و از خونه زدم بیرون، بیخیال بیست و دو سال از عمرم گذشت از این به بعد هم روش.

- بین شیوا، نمی گم زندگی سخت نیست، نمی گم تنهایی وجود نداره، دلیل های زیادی هم واسه غصه خوردن وجود داره، من این ها رو انکار نمی کنم. ولی می گم شاد بودن بهترین انتقامیه که میشه از دنیا گرفت. به نظر من احمق ترین آدم کسیه که نخواد از زندگیش لذت ببره.

- یعنی میشه؟

- آره، معلومه که میشه، یه جا خونده بودم یه روز یکی میاد تو زندگیت که لیاقت عشقت رو داشته باشه. جوری عاشقت میشه که تا حالا کسی نبوده، جوری بغلت می کنه که تیکه های شکسته قلبت دوباره بهم پیوند بخوره، فقط باید منتظر اون روز باشی.

شیوا گفت:

- خیلی حرفات قشنگه، خیلی به آدم آرامش می دی ولی من واقعاً نمی تونم آرزو، تو جای من نبودی عشقت بهت بگه از زندگیم گمشو بیرون. غرورم له شده خورد شده شکسته. از همون موقع که عاشقش شدم خودم پا پیش گذاشتم باهاش حرف زدم جلوش اشک ریختم حتی التماسش کردم ولی جواب اون فقط یه کلمه بود\ " نمی خوامت\ ".

شیوا صورتش رو چرخوند سمت پنجره تا کسی اشکاش رو نبینه، حالش رو درک می کردم. اگه یه درصد شک داشتم پا پیش بذارم حرفام رو به معراج بگم دیگه

پشیمون شدم. الان که معراج هیچ توجهی بهم نداره روز و شبم گریه شده دیگه اگه غرورم رو خورد کنه و بگه نمی‌خوامت واقعاً من نابود میشم. شیوای بیچاره چطور با اون حرف‌های اشکان کنار اومده!؟ تنها وجه اشتراک من و شیوا اینه که، کسایی که دوستشون داریم دوستمون ندارن، شاید واسه همینه که این‌قدر خوب حالش رو درک می‌کنم.

کاش حرف‌هایی که به شیوا می‌گفتم هم خودم می‌شنیدم ولی این عشق یک‌طرفه مثل خوره افتاده به جونم و داره خرخره‌م رو می‌جوئه.

همین طوری دستای شیوا رو گرفته بودم و سعی داشتم آرومش کنم ولی دستم رو پس زد و پا شد گفت:

- ببخشید، من میرم آرزو، نیاز دارم تنها باشم. تو هم قهوه‌ت رو بخور سرد نشه. این رو گفت و رفت بیرون، این‌قدر حالم به خاطر شیوا دپرس بود که بدون این‌که ل*ب به قهوه بزنم، پولش رو حساب کردم و رفتم بیرون ماشین رو روشن کردم و به طرف خونه راندم. وقتی رسیدم، احساس کردم نیاز به دوش دارم واسه همین رفتم حموم کارم که تموم شد سر و صدای خنده و صحبت از تو هال خونه مون میومد. یکم که دقت کردم متوجه شدم صدای خزان داره میاد. خزان دختر داییم بود که چند وقت دیگه می‌شد زن داداشم، یه خواهر دوقلو به اسم خاطره هم داشت. چون بابام تک فرزند بود من از سمت خونواده پدری اصلاً فامیل نداشتم، مامان هم فقط داداشش محسن رو داشت. بابای خاطره و خزان. خزان پزشکی خونده بود و تویه بیمارستان کار می‌کرد، خاطره هم‌یه نقاش به تمام عیار بود، نقاشی هاش نه حرف

داشت نه حریف اون اما درسش رو نخونده بود بعد از دیپلم گرفتن رفته بود تو کار نقاشی و الان یه نمایشگاه پر در آمد داشت.

از ذوق و شوق خزان، سریع لباس پوشیدم که برم پایین پیشش اما همین موقع در اتاق به صدا در اومد و خزان اومد تو اتاق با دیدنش چشمم پروژکتور شد. بغلش کردم و گفتم:

- معلومه کجایی نکبت؟

خندید و گفت:

- منم دلم برات تنگ شده بود خواهر شوهر.

از بغلش اومدم بیرون و نشستیم روی کاناپه بهش گفتم:

- خب تعریف کن.

- یه هفته‌ی تموم با مامان و عمه رفتیم خرید و آماده کردن تدارکات عروسی، تا

همین امروز تقریباً همه چی ردیف شد.

- مرخصی گرفتی؟

- آره رئیس بیمارستان که فهمید عروسیمه یک ماه مرخصی با حقوق برام رد کرد.

- دمش گرم، خوب حالا تعریف کن لباست چه شکلیه؟

- نه دیگه اگه بگم مزه‌ش می‌پره.

- لوس، حداقل بگو چی‌ها خریدین؟

- لباس عروسم خیلی نازه، ببینی عاشقش میشی، واسه امید هم‌یه کت و شلوار شیک

خریدیم ببینی عاشقش میشی، کیک مون هم‌یه عروس دوماد خیلی نازه، تالار هم

خیلی خاص و خوشگله خونه‌مون هم با سلیقه‌ی من جهیزیه چیدیم...

خزان که داشت این حرف‌ها رو میزد بی‌هوا یاد معراج افتادم، یعنی میشه یه روزی ماهم عاشقانه ازدواج کنیم و خوشبخت بشیم!؟ میشه تا آخر عمرمون کنار هم بمونیم!؟ کم کم داشت بغضم می‌گرفت خودم رو کنترل کردم و گفتم:
- امیدوارم خوشبخت بشین عزیزم.

با هم رفتیم پایین، مامان داشت شام می‌کشید و امید و خزان هم کنار هم نشستند و با هم مشغول صحبت شدن، رفتم کنار بابا نشستم و با خنده گفتم:
- بابایه بار دیگه بگو، من و بیشتر دوست داری یا مامان رو؟
- معلومه که تو رو؛ تو دختر منی ولی مامانت دختر مردمه.
با خنده، گونه بابا رو ب*و*سیدم و رفتم کمک مامان واسه آماده کردن میز شام.

سر میز شام بودیم که متوجه شدم مامان زلزله زده به امید و داره بایه حالت غمگین نگاهش می‌کنه، یکم آب خوردم و گفتم:
- مامان خوبی؟
با این حرف من همه چشم دوختن به مامان، اشکی که تو چشمش حلقه زده بود رو پاک کرد و رو به امید گفت:

- هنوز دوماه نشدی از این خونه نرفتی، دلم خیلی برات تنگ میشه.
امید دست مامان رو گرفت و گفت:

- قربونت برم، قرار نیست کلاً برم خونه خودم که، تو همین شهریم مطمئناً هرروز واسه دیدنت می‌ام.
بابا گفت:

- نه پسر جان ما نون خور اضافه نمی‌خوایم.
با این حرف بابا همه خندیدن که مامان با اعتراض گفت:
- عه محمد این چه حرفیه به بچه‌م می‌زنی؟
بابا: حالا نزن ما رو، شوخی کردیم الهام جان.
همین موقع صدای زنگ گوشی بابا بلند شد، بابا گوشیش رو برداشت و با تعجب
نگاهمون کرد و گفت:
- آقای سرمدیه.
آقای سرمدی رئیس شرکتی بود که امید توش کار می‌کرد. بابا تماس رو وصل کرد و
رفت بیرون صحبت کنه. هنوز یک دقیقه نگذشته بود که بابا سراسیمه وارد خونه
شد و به مامان گفت:
- الهام پاشو لباس بپوش بریم بیرون.
مامان: چی شده محمد؟ اتفاقی افتاده؟
امید: بابا، آقای سرمدی چی گفت؟ چی شده؟
بابا: چیزی نیست پسرم نگران نباش.
دیگه بابا به سؤال‌های هیچکس جواب نداد، سریع با مامان آماده شدن و رفتن
بیرون. من و خزان و امید هم با کلی علامت سؤال تو ذهنمون، شام خوردیم و من
رفتم تو اتاق خودم و بعد از کمی درس خوندن زودی خوابم برد.
صبح که بیدار شدم، مامان قضیه رو برام تعریف کرد که آقای سرمدی و خانمش
رفته بودن آلمان خونه‌ی دخترشون، پسرشون هم که اینجا بوده تصادف می‌کنه و
پاش می‌شکنه و چون هیچ دوست و آشنایی نداشته بودن، آقای سرمدی به بابا زنگ

می‌زنه که بره بیمارستان مراقب پسرش باشه. اینکه تو خیابون با رفیقاش مسابقه گذاشته بود و تصادف کرده بود رو درک می‌کردم ولی اینکه چرا هیچ دوست و آشنایی اینجا نداشتن رو نه. آقای سرمدی‌یه جوورایی دوست بابا هم بود.

هوا ابری بود اما بارون نمی‌بارید داشتیم توی حیاط به گل‌ها آب می‌دادم که متوجه شدم دارن در می‌زنن، شالم رو پوشیدم و رفتم در رو باز کردم که به ترتیب با قیافه‌های خاطره دختر داییم و بنفشه و مینا رو به رو شدم، همین لحظه مینا گفت:

- بادا بادا مبارک بادا....

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- چی شده؟ همه‌تون یهو اینجا...؟

خاطره: بیا بریم تو اتاق تا همه چیز رو بگم دل تو دلم نیست.
بنفشه دستم رو کشید و همگی رفتیم تو خونه از حال رد شدیم و رفتیم طبقه بالا تو اتاق خواب من. خاطره در رو قفل کرد و گفت:

- می‌ترسم یه وقت وسط حرفام عمه الهام بیاد تو.

- نمیاد ماما این وقت ظهر خوابه. زود بگو حرفت رو خاطره استرس گرفتم، چیزی شده؟

بنفشه: در مورد معراج؟

با شنیدن اسم معراج، آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خب؟

خاطره دستم رو کشید روی تخت نشستیم و مینا و بنفشه با دقت زل زدن به
خاطره.

خاطره: آرزو قبلاً هم بهت گفته بودم، من نمی‌ذارم که ر*اب*طه تو و معراج شکل
نگیره، بهت قول داده بودم یه فکر برایش بکنم. الان فکرام رو کردم. وقتی داشتم
میومدم اینجا گفتم بهتره مینا و بنفشه هم باشن که فکرامون رو با هم قاطی کنیم.
از قدیم گفتن یه عقل خوبه و چندتاش بهتر!

من: خاطره جون به ل*بم کردی حرفت رو بزن.

خاطره: خب تو توی این چند سالی که عاشق معراج بودی و حالا به هر دلیلی
نخواستی عشقت رو بهش بگی، که البته منم کارت رو تحسین می‌کنم. و اما فکر من
اینه که خب تو شماره معراج رو پیدا می‌کنی بهش زنگ می‌زنی و سعی می‌کنی
بهش نزدیک بشی، البته همون طور که دوست نداری بهش نگو کی هستی اصلاً
خودت رویه نفر دیگه معرفی کن. من مطمئنم اگه به معراج نزدیک بشی و بهش
زنگ بزنی اونم کم کم یخش آب میشه و بهت وابسته میشه. سعی کن احساساتش
رو دست بگیر و اون رو عاشق خودت کنی، همون نوع عشقایی که منجر به
ازدواج میشه. دیگه اون موقع بهش بگو کی هستی.

حرف‌های خاطره که تموم شد، مینا گفت:

- فکرت معرکه‌ست، آرزو می‌تونه با این کارش معراج رو سمت خودش بکشونه، هیچ
دختری تا حالا پا به خلوت معراج نداشته. فکرش رو کن آرزو، تو اولیش باشی.

بنفشه: به نظر منم فکر خوبیه، همون طور که نمی خواستی به معراج بگی دوستش داری، الان به راحتی می تونی خودت رو کس دیگه ای معرفی کنی، ضمناً منم شماره معراج رو دارم.

من: نه این فکر درستی نیست.

خاطره چشم‌های سبز وحشیش رو گرد کرد و گفت:

- عه چرا؟

من: شما که معراج رو می شناسین اون به هیچ دختری رو نمیده. حالا اگه من شروع کنم به زنگ زدن و پیام دادن از کجا معلوم معراج با من تو ر*اب*طه بیاد یا عاشق کسی که نمی شناسه بشه!؟

خاطره: عزیز من! وقتی تو بهش آرامش بدی، حرف‌های قشنگ بزنی احساس رو درگیر کنی مطمئنم به سمت میاد.

مینا: آره دیگه، حالا یه سنگ به درخت می ندازیم یا میوه میوفته یا نمیفته دیگه، امتحانش ضرر نداره که.

بنفشه: کاش بعدش همون سنگ مستقیم بخوره تو کله‌ی معراج تا آدم بشه. به خدا آرزو با این خوبی‌هایی که تو داری من اگه پسر بودم صددرصد می گرفتم.

من: حالا از کجا معلوم من می گرفتم؟ من شوهر شیکمو دوست ندارم.

بعد از این حرف من همه‌مون خندیدیم. چند لحظه بعد خاطره گفت:

- حالا تصمیمت چیه آرزو؟

- خب... نمی دونم چی بگم. حالا بهش زنگ می زنم و سعی می کنم با یه اسم دیگه باهاش برم تو ر*اب*طه. ولی قسم می خورم اگه این راه هم جواب نداد دیگه تا آخر عمرم اسم معراج رو به ز*ب*ون نمیارم.

همین موقع خاطره یه سیمکارت دست نخورده از کیفش بیرون آورد و گفت:

- این سیمکارت نوعه، بیا با این بهش زنگ بزن. چون نمی خوام اگه بعدش امید یا بابات چیزی فهمیدن دعوات کنن.

بنفشه سیمکارت رو از دست خاطره گرفت گذاشت تو گوشیم و شماره‌ی معراج رو برام ذخیره کرد، مینا هم یه اپلیکیشن تغییر صدا برام نصب کرد واسه وقتی که به صورت ناشناس به معراج زنگ بزنم، صدام رو تشخیص نده.

عصر تقریباً ساعت پنج بود که هر سه نفرشون از خونه مون رفتن، البته زیاد اصرار کردن جلوشون به معراج زنگ بزنم اما من استرس می گرفتم و اون موقع زبونم بند میومد. الان هم کلی استرس داشتم واسه کاری که می خواستم انجام بدم. در اتاقم رو قفل کردم و نشستم رو تخت نفسم رو با صدا بیرون دادم و بعد از فعال کردن اپلیکیشن تغییر صدا شماره معراج رو گرفتم. از استرس عرق سردی روی کمرم حس می کردم و تنم انگار رو ویبره بود. بعد از چند بوق معراج جواب داد:

- الو... شما؟

همین که صداش رو شنیدم، دلم حالی به حالی شد، دوست داشتم داد بزنم بگم منم آرزو. همون دختری که چندساله تو خرابه‌های عشقت گیر افتاده. اونیه که هرشب اشک عشق می ریزه و آرزوش اینه که آرزوت باشه. ولی حیف.

- الو؟ چرا صحبت نمی کنی؟

- سلام.
- شما؟
- یهو با استرس از دهنم، در اومد گفتم:
- آوا.
- من کسی به این اسم نمی شناسم.
- شاید از این به بعد شناختی.
- باز این آراز، دختر اجیر کرده سر به سر من بذاره؟ تو دیگه کدوم یکی شونی؟ به آراز بگو خیلی بی مزه‌ای. شمام دیگه به من زنگ نزن لطفاً.
- نه صبر کن قطع نکن. به خدا منو نه آراز و نه کسی دیگه فرستاده. من خودم دنبال شمارهات بودم.
- خب چرا؟
- مکثی کردم و ادامه دادم:
- چون عاشقت شدم.
- عاشق من؟
- آره، قسم می خورم.
- بی مزه بازی هاتون رو با آراز ببرین جای دیگه‌ای خرج کنین این جا فایده نداره.
- این رو گفت و قطع کرد. آراز رفیق صمیمی پاشا و معراج بود. یه دختر باز حرفه‌ای بود که لنگه‌ش تو کل دنیا پیدا نمی‌شد کل دانشگاه می‌شناختنش. تقریباً به کل دخترای دانشگاه پیشنهاد ازدواج داده بود. *و*ف الان دلم می‌خواست از دست آراز

سرم رو تو دیوار بکوبم. معلوم نیست چقدر با دوست دخترش سر به سر معراج
گذاشته که این جوری میگه!

«دانای کل»

رو به روی آینه‌ی قدی ایستاد و موهای قهوه‌ایش رو که به خاطر خواب ژولیده شده
بود مرتب کرد و از اتاق رفت بیرون، کل لامپ‌ها خاموش بود و پاشا هم توی اتاقش
نبود می‌دونست هر روز عصر پاشا میره دنبال بنفشه و با هم میرن بیرون، چراغ‌ها رو
روشن کرد و رفت به طرف آشپزخونه هنوز در یخچال رو باز نکرده بود که صدای
زنگ گوشیش بلند شد، با دیدن اسم آراز تماس رو وصل کرد و فرصت احوالپرسی
بهش نداد.

- آراز! زبونم مو در آورد بس که بهت گفتم خوشم نمیاد به اون دوست دخترهای
رنگ و وارنگت بگی سر به سرم بذارن. چندبار این کار رو کردی خیلی خب دیگه
مزه‌ش رفته بسه دیگه. خواهشاً به دوست دختر جدیدت بگو بهم زنگ نزنه حوصله
خودمم ندارم‌ها یهو دیدی یه چیزی بهش گفتم که نه به مزاج اون خوش بیاد نه
من.

- اوه اوه، داداش کی میره این همه راه رو؟ یکم نفس بکش. دوست دختر کدومه
همه رو پروندم رفت. الان یکه و تنهام. آخه من چه بدونم کی بهت زنگ میزنه. کار
من نیست مطمئن باش.

- واقعاً؟

- آره به جون مادرم کار من نیست، باور کن همش همون چندبار بود. خب الان کی بهت میزنه چی میگه؟

- نمی دونم آراز، نمی دونم، گیجم. کاری نداری؟

- صبر کن. زنگ زده بودم بگم میای بریم بیرون؟

- نه امشب حسش نیست باشه یه وقت دیگه.

امروز که رفتم دانشگاه استاد همون زنگ اول اومد، بنفشه و مینا فرصت نکردن از ماجرای دیشب چیزی ازم سوال کنن، معراج هم یه جوری بی حس و حال بود که واقعاً نمی دونستم دلیلش چیه. کلاس که تموم شد. هنوز پام رو از کلاس بیرون نذاشته بودم که بنفشه گفت:

- چی شد دیشب زنگ زدی بهش؟

- هوف. آره.

مینا: کوفت! خوب جون بکن بگو چی شد؟

- بهش میگم عاشقت شدم، میگه تو دیگه کدوم یکی از دوست دخترهای آرازی؟ به

آراز بگو خیلی مسخره‌ای این قدر سر به سرم نذار.

بنفشه و مینا دوتایی بلند خندیدن و مینا گفت:

- مثل این که معراج قبلاً به وسیله‌ی آراز تجربه‌ی اسکول شدن داشته.

- نخندین بهم بگین چیکار کنم؟

بنفشه: چند روز بهش زنگ بزن، پیام بده مطمئناً خودش میفهمه قضیه رو. شاید هم

تا الان از آراز پرسیده و فهمیده کار اون نیست.

- ولی من یه جوری‌ام، می‌ترسم. مضطربم، می‌ترسم یه وقت معراج ازم خوشش نیاد.
نکنه از مزاحمت‌های من عصبانی بشه و خطش رو عوض کنه.
مینا: ای بابا چقدر تو بدبینی. یکم فکر مثبت بکن تا اتفاق‌های مثبت بیفته. یه روز
زن معراج میشی و به تموم این اتفاق‌ها می‌خندین.
- ای کاش.
- همین لحظه یکی صدام زد، متوجه شدم اشکانه، از آخرین باری که دیدمش دیگه
دانشگاه نیومده بود. پوفی کشیدم و رفتم طرفش و گفتم:
- بله؟
- میشه حرف بزنیم؟
- من حرفام رو قبلاً بهت گفتم.
- خواهش می‌کنم این قدر ساده ازم نگذر.
- اشکان تو واقعاً چته؟ یکم واقع بین باش. شیوا این همه دوستت داره و عاشقته بعد
افتادی دنبال من؟ از قدیم گفتن خواهان کسی باش که خواهان تو باشه.
- حرف‌هایی رو که میزنی خودت می‌شنوی آرزو؟ میگی کسی رو دوست داشته
باشم که دوستم داره اون وقت خودت چرا منو دوست نداری؟
- هوف! ببین اشکان جان، لیاقت عشق تو رو فقط یک نفر داره اونم شیواست.
- نه آرزو! همه می‌گن این نشد یکی دیگه، منم می‌گم اگه تو نشدی، هیشکی دیگه.
یا تو یا هیچکس.
بعد از این حرفش کلاً از دانشگاه رفت بیرون، خدایا خودت شاهی من نمی‌خوام
دل اشکان رو بشکنم که آهش منو بگیره، کاش ازم دل بکنه این جور می‌خوامم دارم

اذیت می‌شم. که نمی‌تونم دوستش داشته باشم، که تموم قلب من متعلق به معراج. تو این موقعیت با حال روحی داغون خودم، اشکان رو کجای دلم بذارم آخه؟ بعد از رفتن آراز، با مینا و بنفشه رفتیم تو کافه، این روزها رفتارهای من و شیوا خیلی باهم خوب شده بود، شیوا به کل از دوستاش دست کشیده بود و فقط با من می‌چرخید تو دانشگاه، البته وقتایی که بنفشه و مینا نبودن چون خوب می‌دونست اگه همه‌مون با هم باشیم مینا و بنفشه بازم باهاش دعوا میکنن.

وقتی رفتیم خونه، بعد از طی کردن یه روز تکراریه دیگه، نزدیک عصر که بود خاطره بهم زنگ زد همه چیز رو براش تعریف کردم و گفتم که معراج فکر می‌کنه من رو آراز اجیر کرده سر به سرش بذارم دیگه جواب تماس رو نمیده معراج. خاطره هم ناراحت شد و قطع کرد. همین طوری هاج و واج و سردرگم داشتم به مرغ عشقام دونه می‌دادم و یه بغض خیلی سنگین تو گلوم بود که موبایلم زنگ خورد. با بی‌حوصلگی رفتیم سمتش که با دیدن شماره‌ی معراج سر جام می‌خکوب شدم. وقتی به خودم اومدم دیدم معراج داره واسه بار دوم زنگ میزنه یکم خودم رو اروم کردم و جواب دادم:

- بله؟

- سلام خوبی؟

تعجب کردم این قدر اروم و با حوصله‌ست. جواب دادم:

- تو که فکر می‌کردی من و آراز داریم دستت می‌ندازیم الان خودت بهم زنگ میزنی؟

- مگه تو آراز رو می‌شناسی؟

- یه لحظه تازه متوجهی حرفی که زده بودم، شدم. با دستپاچی گفتم:
- خب... خب تو خودت دیروز گفتی آراز داره سر به سرت می ذاره.
 - مطمئنی من اسم آراز رو آوردم؟
 - به نظرت من باید از کجا آراز رو بشناسم؟
 - مهم نیست. شاید هم گفته باشم اسمش رو، یادم نیست. آخه رفیقم آراز چندبار این کار رو کرد فکر کردم خودشه.
 - حالا فهمیدی کار اون نیست؟
 - بله، راستش وقتی گفتم من رو چند ساله می شناسی، کنجکاو شدم بدونم کی هستی؟
 - ببخشید نمی تونم بگم الان، وقتش که برسه بهت میگم.
 - اون وقت، کی وقتش میرسه؟
 - وقتی تو گذاشتی باهات باشم و بهت ثابت بشه که عاشقتم.
 - ولی من نمی خوام با کسی باشم.
- فکر اینکه هنوز نرسیدم به معراج، از دستش بدم یه لحظه دیوونهام کرد با بغضی که به خوبی تو صدام موج میزد گفتم:
- ولی من عاشقتم معراج، به خدا عاشقتم. اگه یه فرصت بهم بدی خودم رو ثابت میکنم.
 - من اگه بخوام نمیتونم با کسی که حتی ندیدمش ر*اب*طه برقرار کنم، این مورد تو من قفله.

با این حرفش صدای شکستن غرورم رو شنیدم، بغضم رو به سختی قورت دادم و دیگه متوجه حرفایی که به معراج زدم، نشدم:

- هیچوقت نمی بخشمت، خیلی دلم رو شکستی. به همه مقدساتی که می پرستی قسم من عاشقتم اینقدر عاشقتم که بعضی وقتها یادم میره تو عاشقم نیستی. من خودم اندازه جفتمون دوستت دارم. چند سال عاشقت بودم بدون این که بفهمی. یادت داغونم می کرد تو خبر نداشتی، از گریه هام اشکام دلتنگی هام، حال خ*را*ب روحیم از هیچ کدوم خبر نداشتی. من چیز زیادی ازت نخواستم فقط گفتم یه فرصت بده عشقم رو بهت ثابت کنم. ولی تو همین هم ازم دریغ کردی، خیلی بی معرفتی معراج. به خدا تاوان دوست داشتنت این همه درد نیست. دیگه کم آوردم از بس زیاد عاشقت بودم. اصلاً من دارم واسه کی حرف میزنم؟! اصلاً کی به کیه برو به زندگیت برس. دیگه هرگز بهت زنگ نمی زنم.

صدای هق هق گریه هام بیشتر از این مجال صحبت کردن نداد. تماس رو قطع کردم و گوشی رو پرت کردم رو کاناپه. زانو هام رو ب*غ*ل کردم و اشک هام یکی از بعد از دیگری صورتم رو خیس کرد. وقتی این طور گریه می کردم دلم به حال خودم آتیش می گرفت. خیلی دلم شکسته بود از حرفش، خیلی سخته یکی تو قلبت پادشاهی کنه اما بود و نبودت براش هیچ فرقی نداشته باشه.

«دانای کل»

معراج خیلی کلافه شده بود، حتی نتونست میون حرف های اون دختر، حرفی بزنه. گوشه اتاقش نشسته بود و سرش رو گرفته بود تو دست هاش، تمام این ساعت ها رو

فکر کرده بود که اون دختر کی می تونه باشه؟! چرا اصرار داشت باهاش وارد
ر*اب*طه بشه؟! چطور ممکنه یکی چندسال عاشقش بشه و معراج خودش متوجه
نشده باشه؟! حتی یک جورایی عذاب وجدان داشت، هیچ وقت دوست نداشت باعث
گریه ی کسی بشه و دل کسی رو بشکنه خصوصاً ج*ن*س مخالف که خیلی هم
حساسن، هنوزم صدای گریه ی اون دختر تو گوشش بود! همین لحظه پاشا وارد اتاق
شد و گفت:

- چته معراج؟ از وقتی اومدم خونه کلافه و بی قراری اتفاقی افتاده؟
- نه چیزی نیست.
- اتفاق چون گفتم نه، کنجکاو شدم بدونم چی شده. این نه ای که تو گفتمی خودش
بیانگر کلی حرف بود.
- معراج دستی توی موهاش کشید و شروع کرد به تعریف کردن ماجرا. وقتی حرفاش
کاملاً تموم شد پاشا گفت:
- چطور ممکنه؟ نکنه از دخترهای دانشگاه باشه.
- نه امکان نداره، هیچ یک از دخترهای دانشگاه البته به جز بنفشه، شماره رو
ندارن. تو پروژه هامون هم که تا حالا دختر تو گروهمون نبوده که مجبور بشم
شماره رو بهش بدم.
- آها، کار آرازه یادته چ...
- نه آراز نیست، قسم خورد.
- ای بابا... نمی دونم واقعاً چی بگم.
- دختره خیلی گریه کرد، فکرم رو درگیر کرده.

- ببین معراج، هر کاری دوست داری بکن، اگه واقعاً فکر میکنی این حرفا واقعیه،
خب به دختره یه فرصت دوباره بده دلش رو نشکن. شاید همین دختر باعث شد از
پيلهی تنهاییت در بیای، واقعاً نمی‌دونم چی بگم تو اولین پسری هستی که تو کل
عمرم می‌بینم با کسی وارد ر*اب*طه نشده، دیگه به معنی واقعی کلمه پاستوریزه
شدی.

پاشا بعد از این حرفش، خندید و رفت بیرون، و باز هم افکار آشفته‌ی معراج به
ذهنش هجوم بردن.

«آرزو»

برای بار سوم صدای نکره‌ی زنگ گوشی بلند شد، دقیقاً همون موقع که حوصله‌ی
خودتم نداری و از عالم و آدم بیزاری همه کارشون به تو مربوط میشه، اه. به طرف
گوشیم که پرت کرده بودم گوشه دیوار رفتم و با عصبانیت چنگ زدم بلندش کردم،
با دیدن شماره‌ی معراج هوش از سرم پرید. این باز چرا داره به من زنگ میزنه؟
یعنی این بار می‌خواد با کدوم حرفش دلم رو بشکنه؟! چی می‌خواد ازم؟! صدای
مکرر زنگ گوشیم دیگه فرصت نداد از خودم سوالی بپرسم با حرص دکمه رو لمس
کردم و گذاشتمش پای گوشم. معراج گفت:

- خوبی؟

- خودت چی فکر می‌کنی؟

- ببخشید شاید من یکم تند رفتم.

- شاید؟

نفسش رو با صدا داد بیرون و گفت:

- من خیلی فکر کردم، یعنی... اگه مایل باشی با هم آشنا بشیم.

اصلاً به گوشام اعتماد نداشتم، دوباره با شک پرسیدم:

- چ... چی گفتی تو؟

- گفتم دوست داری با هم ر*اب*طه داشته باشیم؟

از شدت تعجب از حرفی که شنیده بودم قلبم محکم تو س*ی*نهام می کوبید.

این قدر استرس داشتم که حتی فرصت نکردم مثل همیشه یه جیغ از سر خوشحالی

بکشم. با لرزش صدایی که به خوبی حسش می کردم گفتم:

- مثل این که اول خودم بهت پیشنهاد دادم ها.

- آره درست میگی.

- خب حالا چی شد که یهو قبول کردی؟

- چون فکر کردم درست نباشه از کسی که سخت عاشقم شده، ساده بگذرم.

خدای من چقدر حرفاش و لحن صداش اروم کننده و قشنگ بود.

- خب گفتی اسمت چیه؟

- آوا.

- اسم قشنگیه.

- معراج میشه یه خواهشی ازت کنم؟

- بله؟

-میشه تا وقتی که هم رو ندیدیم از خانواده هامون یا خودمون سوال شخصی
نپرسیم؟ مطمئناً وقتی تو هم عاشقم شدی، و خواستیم واسه اولین بار هم رو ببینیم
همه چیز رو می فهمی.

- سخته ولی چشم.

تقریباً یک ساعت با معراج از هر دری حرف زدیم، دیگه شارژ باطریم رو به اتمام بود
که تماس رو قطع کردیم. با یه حس عجیب آرامش رو تخت دراز کشیدم. خیلی
خوشحال بودم بالاخره چیزی که چندسال آرزوش رو داشتم، داشت اتفاق میفتاد.
باورنکردنی بود انگار تو خیالات خودم گم شده بودم، اصلاً فکرش رو نمی کردم که
معراج این قدر زود قبول کنه باهام وارد ر*اب*طه بشه. این قدر ذوق زده و خوشحالم
نمی دونم چیکار کنم. خدا کنه ته این ماجرا معراج واقعاً عاشقم بشه. کاش بعد از سه
سال سوختن تو عشق یک طرفه یه روز بشه با خودم بگم بالاخره خدا جواب تموم
اشک هام رو داد.

دو ماه بعد

از وقتی که با معراج وارد ر*اب*طه شده بودم روز به روز همه چی بهتر میشد، برام
هنوز هم تعجب برانگیز بود که معراج خیلی زود باهام وارد ر*اب*طه شد. اون هنوز
عاشقم نشده بود ولی یه حس شدید وابستگی ازش نسبت به خودم می دیدم، اون
خیلی تنها بود خواهر و برادری نداشت و مادرش هم از وقتی که معراج وارد دانشگاه
شد فوت کرد واسه همین معراج افسردگی گرفته بود و با کسی زیاد صحبت نمی کرد
اون خیلی به مادرش وابسته بود، الان هم فقط تو زندگیش پدر پیرش رو داشت.

امید و خزان هم ازدواج کردن و رفتن سر خونه زندگی شون البته با گیر دادن ها و بد اخلاقی های زندایی فیروزه، بیچاره شب عروسی شون کوفت شون شد، این قدر مادر خزان از تالار و خواننده و غذا و تعداد مهمون ها گیر داد که حال همه مون رو بد کرد ولی خب به هر حال عروسی داداشم بود حسابی خوش گذروندیم، مینای دیوونه هم با استادی که تازه اومده بود نمی دونم به چه شیوه ای ولی کلی مخش کرده بود. پاسخنما هم رو تحویل مراقب دادم و از سالن بیرون اومدم، بالاخره آخرین امتحان ترم اول هم تموم شد. کاش زودتر این سال آخر هم تموم میشد و لیسانس معماریم رو می گرفتم. همه ی امتحانات رو با کمک مینا مطمئناً بیست می شدم اصلاً غصه اش رو نمی خوردم... راه افتادم سمت جایی که مینا و بنفشه نشسته بودن، بنفشه گفت: - خدایی اگه سوالات رو کش نمی رفتی این درس رو میفتادیم.

مینا: پس فکر کردی یک ماه به خاطر هیچ و پوچ رفتم تو ر*اب*طه با نیما سرلک؟ بنفشه با ناراحتی گفت:

- ای کاش گذاشته بودین، به پاشا هم سوالات رو بدم.

مینا: خنگ شدی دختر؟ اگه به پاشا می گفتی اونم به معراج میگفت بعدشم به آراز. حالا معراج دهن لق نیست ولی آراز به تموم دوست دختراش می گفت اون وقت لو می رفتیم احمق.

بنفشه: نه من پاشا رو خوب می شناسم، اگه بهش میگفتم به کسی نمی گفت.

مینا: اون وقت بهش می گفتی دختر خالم رفته با نیما سرلک رو هم ریخته و سوالات رو ازش کش رفته؟ وای خدایا من آدم ها رو دیوونه می کنم یا هر کی به من میرسه دیوونه ست؟

من: بچه ها بس کنید دیگه. تموم شد رفت دیگه. بگین این بیست روز تعطیلی رو
چیکار کنیم؟

مینا: معلومه دیگه صفاسیتی و عشق و حال. من همه‌ی این بیست روز رو جوری
برنامه چیدم که یه لحظه هم وقت خالی نداشته باشیم.

من: ولی من موندم از بیست روز تعطیلی، خوشحال باشم یا از ندیدن معراج ناراحت؟
اون داره میره خونه‌شون ساری. زنگ زدن هم رفع دلتنگی نمی‌کنه.
بنفشه: نگران نباش، من و پاشا یه مهمونی قراره بگیریم تو هم اون موقع معراج رو
می‌بینی.

مینا: سه تا بلیط سینما گرفتم یه فیلم توپ داره امشب، میام دنبالتون، بنفشه پاشو
بریم خونه.

مینا و بنفشه خدافظی کردن رفتن، منم. رفتم سمت آبخوری بعدش رفتم سوار
ماشینم شدم و استارت زدم اما روشن نشد، دوباره استارت زدم که متوجه شدم
باطریش کلاً خوابیده. اه لعنتی الان وقت خوابیدن بود؟! حیف مینا و بنفشه همین
الان رفتن و گرنه باهاشون میرفتم. یهو یاد خاطره افتادم، نمایشگاهش که یه خیابون
اون طرف‌تره فقط خدا کنه الان باشه که بتونه بیاد دنبالم، شماره‌ش رو گرفتم و بعد
از چند بوق جواب داد.

- جانم آرزو؟

- اگه ن*زد*یک*ی بیا جلو دانشگاه دنبالم، ماشینم خ*را*ب شده.

- اتفاقاً داشتم در رو می‌بستم برم خونه، همون جا بمون الان میام.

تماس رو قطع کردم و طولی نکشید که خاطره اومد، کیفم رو برداشتم و در ماشین رو قفل کردم که برم سوار ماشینش بشم اما همین لحظه معراج صدام زد. با استرس سرم رو برگردوندم که گفت:

- خانوم لطفی، این کتاب شماست جا گذاشته بودینش.

ناخواسته چشمام ثابت موند تو چشم‌های عسلیش، مگه من می‌تونم این پسر رو بیست روز نبینم؟! ای کاش زودتر عاشقم میشد که بهش می‌گفتم من کی ام. هرروز منو می‌بینه فارغ از این که بدونه من همون دختر عاشق پشت خطم، تنگنای کشنده‌ایه برام.

- خانوم لطفی نمی‌خوانی کتابتون رو بگیرین؟

به خودم اومدم و تشکری کردم، کتاب رو گرفتم و نشستم تو ماشین. خاطره با ذوق گفت:

- وای آرزو این معراج بود؟

- آره.

- خدای من! با عکسش که تو اتاقت دیدم، زمین تا آسمون فرق داره. از نزدیک خیلی بیشتر جذاب‌تره.

می‌دونستم خاطره هم مثل مینا از این جور حرفا میزنه، اما نمی‌دونم چرا ولی بدجوری با این حرفش دلم لرزید.

وقتی رسیدم خونه سریع لباس عوض کردم و رفتم نشستم واسه غذا خوردن، مامان بابا هم با من شروع کردن به خوردن با تعجب گفتم:

- شما هنوز ناهار نخوردین؟ ساعت سه هست ها.
مامان: قبلاً امید بود با اون غذا می خوردیم، ولی اون رفته خونهش، لااقل تو باید باشی دیگه.

بابا: خب چند روز تعطیلی دارین؟

- بیست روز تعطیلیم. ولی از الان بگم ها من چند وقت عین چی درس خوندم، دیگه می خوام این تعطیلی رو با دوستانم برم بیرون، پس حرفی نمی خوام بشنوم.

بابا: برو ولی ده و نیم خونه باشی.

تو دلم گفتم «جوری میگن دهونیم خونه باش انگار قبل از دهونیم نمی تونم کارهایی که می خوام رو انجام بدم»

مامان: راستی فرداش برنامه نذار، آقای سرمدی اینا از آلمان برگشتن و فرداش ما رو دعوت کردن خونهشون با امید و خزان.

- حالا همیشه من نیام؟

بابا: نه!

بعد از خوردن غذا، رفتم تو اتاقم و شماره معراج رو گرفتم. جواب که داد گفتم:

- خوبی معراج؟ چیکار میکنی؟

- خوبم، دیگه کم کم دارم عازم سفر میشم.

- واقعاً داری میری حالا؟

- آره، چند وقته بابام رو ندیدم دلم براش تنگ شده، اگه تو این تعطیلی نرم دیگه

باید تابستون سال بعد برم. بعد از حجم و سنگینی کلاس و درس الان این بیست

روز تعطیلی حالم رو خوب می کنه.

- دلم برات تنگ میشه.
- مگه تا حالا هم دیگه رو دیدیم که حالا که نیستم دلت برام تنگ بشه؟
- تو منو ندیدی، ولی من تو رو دیدم چندبار.
- از دخترهای دانشگاهی؟
- قرار بود سوال نپرسی.
- چشم.
- خیلی خب برو به کارهات برس.
- قربونت، بهت زنگ میزنم بعدا، خدافظ.
- «دانای کل»
- معراج تماس رو قطع کرد و گوشی رو کنار گذاشت، پاشا وارد اتاقش شد و گفت:
- چه دل قلوهای میدی.
- کمال هم‌نشینی در من اثر کرد.
- این رو باهات موافقم، اون از وقتی که خودم بهت پیشنهاد دادم باهات دوست بشی، این هم از الان که خودت دست برنمی‌داری ازش.
- دل به دل راه داره.
- تو این دوماه این دلت به کجاها رفته حالا؟
- خیلی جاها... با این که نه می‌شناسمش نه دیدمش ولی خیلی برام با ارزشه. حالم کنارش خوبه، خیلی دختر مهربونیه تو این مدت زمان کم خیلی حالم رو عوض کرده بهش وابسته شدم.

- تا کی باید مجهول و ناشناخته باشه؟ دوست نداری ببینیش؟
- الان به نظر جفتمون وقتش نیست.

«آرزو»

دیشب کلی با مینا و بنفشه و خاطره رفتیم بیرون و خوش گذروندیم ساعت سه شب برگشتم خونه که بابا کلی دعوا کرد، امشب هم قرار بود بریم مهمونی خونه آقای سرمدی، نگاهی به ساعت انداختم پنج رو نشون میداد، دلم خواست قبل از آماده شدن برم پارک نزدیک خونه مون یکم پیاده روی، به هوای آزاد نیاز داشتم تا یکم دلتنگی که از معراج تو وجودم رخنه کرده بود، آزاد بشه. یه هودی و کلاه و شلوار پوشیدم و رفتم بیرون، هندزفری رو گذاشتم تو گوشم و رفتم سمت پارک واسه پیاده روی، داشتم تو پارک قدم می زدم که متوجه شدم یکی از پشت سر دستم رو کشید، زهره ترک شدم، چرخیدم دیدم اشکانه. نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم:
- اشکان تو این جا چیکار می کنی؟ یک ماهه دانشگاه نیومدی ترم یک تموم شده.
- امشب ساعت دو، پرواز دارم کانادا. درسم رو همون جا ادامه میدم.
- داری میری واقعاً؟
- مگه واسه تو فرقی هم می کنه؟
- ولی اگه شیوا...
- شیوا به درک مهم تویی، واست بود و نبودم فرقی می کنه؟
جوابی که ندادم با بعض گفت:

- شاید یه روز بفهمی هیچ کس اندازه من دوستت نداشت، من فقط چشمام تو رو دید بعد از توام هیچکس رو ندید. فقط بدون اگه تموم دنیا بهت پشت کردن یکی همیشه هست که تو هر وقت برگردی منتظرته و دوستت داره.

اشکام شروع به ریختن کرد و گفتم:

- اشکان من فقط... .

- هیس هیچی نگو. تو حق انتخاب داشتی انتخابتم معراج بود!

با تعجب نگاهش کردم که گفت:

- نمی خواد تعجب کنی، این رو از همون اول می دونستم فقط هی خودم رو گول

می زدم، الان هم اومدم واسه بار آخر ببینمت و برای همیشه برم. دیگه من رو

نمی بینی. مراقب خودت باش.

این رو گفت و رفت.

بعد از رفتن اشکان، با صورتی خیس راه خونه رو در پیش گرفتم، آخه چرا سرنوشت

این قدر با آدم بازی های پیچیده ای می کنه، چرا بین این همه دختر که واسه اشکان

سر و دست می شکوندن اون باید عاشق من باشه در حالی که خودمم عاشق یکی

دیگه ام. این همه دختر تو دانشگاه چشمشون دنبال اشکان بود اصلاً همین شیوا... .

وای خدایا اگه شیوا بفهمه اشکان داره میره نابود میشه، درسته میگه فراموشش

کرده ولی مطمئنم هنوز می خوادش. مغزم چت کرده با این داستان هایی که داریم.

وقتی رسیدم خونه تو حیاط دست و صورتم رو شستم. خزان و امید هم اومده بودن

خونه، همه شون آماده و حاضر نشسته بودن منتظر من، سریع رفتم تو اتاقم و بعد از

یه دوش ده دقیقه‌ای لباس پوشیدم و به یه آرایش ساده بسنده کردم. بعد از کمی ادکلن زدن رفتم پایین و همگی به سمت خونگی آقای سرمدی حرکت کردیم.

وقتی رسیدم چشم‌مون خورد به یه ویلای شیک که نماس کلاسیک بود و مشخص بود از خونه‌های آلمانی الهام گرفتن، نگهبانی که دم در ایستاده بود در رو برامون باز کرد و ما وارد شدیم، حیاطشون خیلی بزرگ بود و پر از درخت و گل و گیاه بود یه استخر هم داشت که خیلی فضا رو دلنشین کرده بود. هنوز ماشین رو پارک نکرده بودیم که خونواده‌ی سرمدی اومدن واسه استقبال مون، اول از همه مامان از ماشین پیاده شد و با خانوم سرمدی سلام و احوالپرسی کرد.

مامان جعبه‌ی شیرینی که سر راه گرفته بود، داد دستش و با هم روبوسی کردن. آقای سرمدی و پسرش هم با بابا و امید احوالپرسی کردن. خانوم سرمدی هم بعد از اینکه خزان رو تو آغوش کشید و عروسیش رو بهش تبریک گفت با منم احوالپرسی کرد و راهنمایی مون کرد تو خونه.

خونه‌شون عین قصر بود، طراحی مدرن و شیک بود آدم ماتش می‌برد، ساعت‌ها دوست داشتم به دکورها و تابلوهای نقاشی و مجسمه‌هایی که میلیون‌ها پولش بود نگاه کنم، تا حالا همچین خونگی باشکوهی ندیده بودم.

بابا و امید و آقای سرمدی که یه مرد تقریباً شصت ساله بود نشستن یه گوشه و درمورد شرکت صحبت کردن، پسر آقای سرمدی هم که اسمش رو نمی‌دونستم خیره شده بود به من، منم ناخواسته نگاهش می‌کردم. چشماش خوش حالت و طوسی بود که آدم رو مجذوب خودش می‌کرد، بینیش هم متوسط و لباس گوشتی

بود، موهاشم مشکى بود که داده بود بالا و فک زایه دار استخونی داشت، پسر خوش قیافه‌ای بود ولی هرچی هم که باشه انگشت کوچیکه‌ی معراج من نمیشه. همین‌طور داشتم نگاهش می‌کردم که خزان گفت:

- آرزو لااقل بذار وقتی نگاهت نمی‌کنه نگاهش کن، این قدر ضایع بازی در نیار دختر.

نگاهم رو از پسره گرفتم و دادم به خزان، لبخند کوچیکی زدم و سرم رو پایین انداختم، خزان از دل من خبر نداشت، فکر می‌کرد از پسره خوشم اومده. خانوم سرمدی یکم از چای شو خورد و رو به مامان سر صحبت رو باز کرد:

- الهام جون واقعاً ازت ممنونم، نمی‌دونم اگه اون شب شما نبودین کی به داد پسرم باربد می‌رسید.

- خواهش می‌کنم نیلا جون کاری نکردیم.

- آخه موندم از دست این پسر چیکار کنم اصلاً آلمان نمیاد، می‌گه من می‌خوام ایران بمونم. اگه میومد شرکت رو می‌فروختیم و کلاً می‌رفتیم آلمان، وقتی که ما ایرانی‌م مدیریت شرکت‌هامون تو آلمان دست دومادمه، دخترمم پا به ماهه می‌گه مامان واسه زایمانم فقط تو باید پیشم باشی، ما هم هر دوماه یکبار می‌ریم آلمان که هم به شرکت‌هامون رسیدگی کنیم هم دخترمون رو ببینیم. اگه باربد میومد آلمان دیگه هی یه پامون ایران و یکیشم آلمان نبود. دائم باید تو مسیر باشیم، دخترمون اون‌جا پسرمون این‌جا.

- آلمان که باید خیلی خوب باشه، چطور آقا باربد اون‌جا نمیاد!؟

- چی بگم الهام جون، حتی یک بار هم اون جا نیومده که ببینه و خوشش بیاد، راستش تو فکر اینم یه دختر خوب براش پیدا کنم.

- فکر خوبیه، چندسالشه؟

- پسرم بیست و هشت سالشه، فوق لیسانس مهندسی عمران داره، دختر شما چندسالشه چی می خونه؟

با این حرف نیلا خانوم، خزان خندید و گفت:

- انگار برات اومدیم خاستگاری حالا باید منتظر نتیجه باشیم.

- آگه این مامان منه که امشب منو عروس می کنه.

- آره دیگه، دزد حاضر بز هم حاضر.

- کوفت.

مامان: دخترم آرزو بیست و دو سالشه، ایشالله تابستون لیسانس معماریش رو می گیره.

نیلا: ماشالله خوش بر و رو هم هست.

آروم در گوش خزان گفتم:

- بیا این قدر گفتی که به خاک رفتم.

خزان بدجوری خندهش گرفته بود، منم پوف کلافه‌ای کشیدم و سرم رو چرخوندم یعنی مثلاً به حرفاشون گوش نمی دادم. اون پسره، باربد هم زل زده بود به من دیگه بیشتر داشت کلافه‌ام می کرد.

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم ببخشیدی گفتم و رفتم بیرون.

- وقتی رفتم بیرون، تماس رو وصل کردم و جواب معراج رو دادم، امروز اصلاً ازش خبر نداشتم هرچی زنگ می‌زدم خاموش بود. بهش گفتم:
- معراج تو معلومه کجایی؟ من دق کردم از نگرانی، خوب نیست زنگ بزنی یه خبر از خودت بدی؟ دوست داشتنت این جوریه؟
- حق داری عزیزم، باور کن گوشیم رو گم کرده بودم. نه این که خاموش شده بود هرچی با تلفن خونه زنگش می‌زدم صداش در نمی‌یومد، همین الان از تو جاکفشی پیداش کردم.
- پس چرا بهم زنگ نزدی میدونی چقدر نگرانت بودم؟
- به خدا خودمم دلتنگت بودم ولی شمارهت رو حفظ نبودم. الان شمارهت رو حفظ کردم.
- جدی؟
- آره. امروز فهمیدم بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم بهت وابسته‌ام. آرزو تو تنها دختری هستی که اندازه مادرم بهش وابسته‌ام.
- با این حرفش دلم هورّی ریخت پایین.
- منم خیلی دوستت دارم معراج.
- قربون اون معراج گفتنات.
- میگما، ما اومدیم جایی مهمونی بیشتر از این دیگه نمی‌تونم صحبت کنم، ببخشید.
- باشه، منتظرت می‌مونم.

تماس رو قطع کردم و قطره اشکی که از شنیدن صدای معراج تو چشمام جمع شده بود رو پاک کردم، جمله‌ای که معراج بهم گفته بود من رو به وجد آورده بود. به نظرم زیباترین حرفی بود که یه پسر می‌تونست به یه دختر بگه « به اندازه مادرم بهت وابسته‌ام.» این پسر من رو روز به روز بیشتر عاشق خودش می‌کنه. با خوشحالی برگشتم برم تو خونه که متوجه شدم اون پسره باربد به ستون تکیه داده و داره سیگار می‌کشه. دعا کردم که حرفام رو نشنیده باشه. بهم گفت:

- تماس است این قدر ضروری بود که به خاطرش بیای بیرون تو این سرما؟
- شمام سیگارت این قدر ضروری بود که به خاطرش بیای بیرون اونم تو این سرما؟
- برام عجیب بود رفتاراش و حرفاش، معلوم بود خیلی پسر پررویه. بهم گفت:
- تا حالا کسی بهت گفته بود چشمت گیرایی خاصی داره، البته به پای چشمای من نمی‌رسه.
- تا حالا کسی بهت گفته بود خیلی خودبرتربین و لوسی.
- تو که خوب می‌دونی من کی‌ام، میشه درست باهام صحبت کنی؟
- برام مهم نیست کی هستی و چه قدر بقیه ازت حساب می‌برن، وقتی روبه‌روی من ایستادی باید مراقب حرف زدنت باشی.
- باربد یه پک از سیگاراش گرفت و گفت:
- نه ازت خوشم اومد.
- درست برعکس من.

یه نگاه سرپایی بهش انداختم و رفتم تو خونه، پسرهای دیوونه‌ی خوددرگیر.

سر میز شام مشغول خوردن بودیم که آقای سرمدی شروع کرد به حرف زدن:
- این دورهمی بابت این بود که ما متاسفانه نتونستیم تو عروسی امید جان باشیم، و
یه تشکر هم بهتون بدهکار بودیم بابت مراقبت از پسر. ازتون ممنونم تو زحمت
افتادین.

بابا: اختیار دارین، چه زحمتی؟

آقای سرمدی خدمتکارش رو صدا زد و اون هم چند لحظه بعد با یه جعبه‌ی نسبتاً
کوچیکی اومد. سرمدی جعبه رو گرفت و پاشد داد دست امید و گفت:
- این هدیه‌ی ناقابل برای عروسیته امیدوارم خوشبخت بشین.
امید کادو رو از دستش گرفت و تشکر کرد. تقریباً ساعت یازده بود که مهمونی تموم
شد و ما به خونه برگشتیم، هنوز تو حال ننشسته بودیم که به امید گفتم:
- زود تند سریع بازش کن ببینم توش چیه؟!
خزان جعبه رو از کیفش در آورد و بازش کرد که همگی با یه شمش طلای سنگین
رو به رو شدیم. ماما گفت:

- کمتر از این هم از همچین خونواده‌ای انتظار نمی‌رفت.

بابا: خونواده‌ی خون گرم و مهربونی بودن ازشون خوشم اومد.

مامان: نیلا خانوم این قدر از آرزو تعریف کرد، فکر کنم یه نظری بهش داشته باشه.

من: یعنی چی؟

مامان: یعنی ممکنه تو رو واسه پسرش... .

من: دیگه ادامه نده ماما.

و بعدش با قهر رفتم تو اتاقم.

دوهفته از شبی که رفته بودیم خونه آقای سرمدی می گذشت، تو این دو هفته یکبار مامان، خونواده‌ی سرمدی اینارو دعوت کرد و هر روز با نیلا خانوم تلفنی صحبت می کردن، حس می کردم یه اتفاقاتی داره میفته که فقط من ازش بی خبرم. همش دلشوره داشتم و نگران بودم. فقط خدا می دونست چه خواب‌هایی برام دیده بودن. چند روز پیش هم روز دختر بود و معراج برام یه حلقه‌ی طلا سفارش داره بود و هزینه‌ش رو هم داده بود، من رفتم از طلا فروشی گرفتم البته قبلش مطمئن شدم که معراج برام تله نداشته باشه یه وقت بفهمه من کی ام هرچند خودشم می گفت تا قبل از این که دانشگاه تموم بشه وقتش نیست همدیگه رو ببینیم. هر روز ر*اب*طه‌مون قوی‌تر از روز قبل می شد و معراج حسابی ازم خوشش اومده بود. امروز در کل خبری از مینا و بنفشه نبود واسه همین زنگ به شیوا زدم تا دوتایی شب بریم بیرون اما نمی دونم شیوا از کجا فهمیده بود اشکان رفته کانادا، ماتم گرفته بود، واسه همین به زور راضیش کردم بیاد خونه‌مون. طولی نکشید که در خونه رو براش باز کردم و مستقیم بردمش تو اتاق خودم مامان بابا هم رفته بودن خونه‌ی امید. همین که رفتیم تو اتاق من شیوا بغلم کرد و زد زیر گریه، دست کشیدم رو موهاش و گفتم:

- شیوا، آرام باش. تو مگه نگفتی اشکان رو فراموش کردی؟ مگه نگفتی به همون سادگی‌ای که ازت گذشت تو هم ازش گذشتی؟ پس الان این گریه‌ها چی میگه؟

- خودت که دیدی اشکان چند ماه بود دانشگاه نمی‌یومد ولی خیالم راحت بود تو همین شهره، ولی اون الان رفته جایی که دیگه غیر ممکنه چشمم تو چشمش بیفته!

دستش رو کشیدم و روی کاناپه نشستیم، اون هی گریه می‌کرد منم بدجوری دلتنگ دیدنه معراج بودم هی پر از بغض می‌شدم. بهش گفتم:

- تو رو خدا بس کن شیوا، خدا لعنت کنه کسی رو که بهت گفت اشکان رفته.

- اگه نگفته بودن هم خودم می‌فهمیدم، اشکان هیچ وقت کامل نرفته آرزو، ممکنه برای همیشه رفته باشه و دیگه هرگز نبینمش اما فراموشش نکردم هنوزم تو خوابم میاد و حسش می‌کنم هنوزم وجود داره، هنوزم فکر و خیالش تو سرم میاد.

خندیدن‌هاش، چشم‌های آبی‌ش، نگاه سردی که بهم می‌کرد هنوزم جلو چشممه، منم می‌تونم تموم این‌ها رو انکار کنم ولی غیر ممکنه فراموشش کنم، غیر ممکنه.

و بعد از تموم این حرفاش، گریه‌ش شدت گرفت، منم اشک‌هام روونه‌ی صورتم شد چون یه زمانی منم مثل شیوا بودم دلم شکسته بود واسه همین با جون و دل درکش می‌کردم... بعد از این که آرومش کردم واسه این که درداش کمتر بشه هرچند هم میدونم کار اشتباهی بود اما براش قلیون آماده کردم تا بکشه اونم به حد کافی اهلش بود. خودمم وقتی دلم پر غصه می‌شد با قلیون کشیدن آروم می‌شدم. باهم قلیون کشیدیم فیلم دیدیم آلبوم عکس‌های خونوادگی مون رو دیدیم، پیتزا خوردیم و وقتی چشممون به ساعت افتاد یک و نیم رو نشون میداد. شیوا با چشم‌هایی پر از خواب با همون لباسش روی تخت خوابش برد منم اتاقم رو جمع و جور کردم،

داشتم قلیون رو می بردم پایین که دیدم مامان و بابا از خونه‌ی امید برگشتن و توی
حال نشستن. وقتی رفتم پایین سلام کردم و گفتم:

- کی برگشتین متوجه نشدم؟

مامان: همین الان برگشتیم.

- خب دیر وقته چرا نرفتین بخوابین؟

بابا: می خواستیم با تو صحبت کنیم.

- اتفاقی افتاده؟

مامان: اون دوستت کیه تا حالا ندیدیمش.

- اون شیواست دوستمه.

بابا: مامان باباش چیزی نمیگن شب این جا بمونه؟

- مامان بابا نداره از عمه‌ش اجازه گرفته که این جاست، نمی فهمم واسه همین

خواستین باهام صحبت کنید؟

بابا: نه، نه اصلاً مسئله اون نیست.

و بعد با تردید به مامان نگاه کرد، مامان با مین گفت:

- راستش نیلا خانوم تو رو واسه پسرش خاستگاری کرده و قرار شده یک هفته دیگه

بیان خاستگاریت. یه کاری براشون پیش اومده بود وگرنه که همین فردا شب

میومدن.

با این حرف مامان انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم، خودم قشنگ حس کرده

بودم یه اتفاقی افتاده خیلی دلشوره داشتم و با پچ پچ کردن‌های مامان و نیلا خانوم

یقین داشتم موضوع همین باشه.

بلند داد زدم:

- حتی برای یک بار هم دیگه نمی خوام چیزی از این موضوع بشنوم.

مامان: چته چرا داد می زنی؟

بابا: اون ها که خونواده ی بدی نیستن دخترم.

- من به پسر اون ها هیچ علاقه ای ندارم و اصلاً نمی خوام باهاش ازدواج کنم پس

دلیلی نمی بینم زحمت بکشن بیان خاستگاری.

مامان: اون پسره هم خوش بر و روعه و هم خودش و خونواده اش آدم حسابی ان تازه

کلی هم پولدارن.

- پولش بخوره تو فرق سرش، من هیچ علاقه ای بهش ندارم چرا متوجه نیستین؟

مامان: علاقه هم بعد از ازدواج پیش میاد. مهم اینه که تو ناز و نعمت زندگی می کنی

تا آخر عمرت هم مطمئنی که خوشبختی.

- زندگی خودمه، خودمم براش تصمیم می گیرم شماها سر خودتون رو درد نیارین،

به اونا هم بگین اصلاً نیان خاستگاری چون من جلوشون نمیام.

مستقیم رفتم تو تراس اتاقم و سیل اشکام راه افتاد. مطمئن بودم این اتفاق میفته.

ولی نمی دونم واقعاً خونواده ی من چشون شده می دونم بابا پول براش هیچ ارزش و

اهمیتی نداره ولی مامان... اون همیشه میگه هر جا پول باشه خوشبختی اون جاست،

حتماً امشب که خونه ی امید رفتن با اون هم حسابی صحبت کردن امید هم گیر

میده با اون یارو ازدواج کنم چون این به نفع آینده شغلی خودشم هست. پس

همه شون دست به یکی کردن منو ب*دن به اون پسره باربد. آه خدایا فکرشم حال

به هم زنه. چرا الان باید این اتفاق بیفته دقیقاً وقتی که معراج روز به روز
ر*اب*طهش داره باهام قوی میشه. واقعاً سیاه بختی هم گریه داره.

«مینا»

حدوداً ساعت چهار عصر بود که آماده شدم و بعد از کشیدن دو نخ مارلبرو رفتم به
کوچه بالاتر دنبال بنفشه، بهش زنگ زدم که دم در منتظرشم. یکم اسپری خوش
بوکننده توی ماشین و توی دهانم زدم که بوی سیگار بره. همین موقع در باز شد و
بنفشه اومد بیرون وقتی نشست تو ماشین به دماغش یکم چین داد و گفت:

- سیگار کشیدی؟

- من؟ نه؟

- بوی سیگار همه جا رو برداشته.

در حالی که استارت زدم و حرکت کردم، گفتم:

- حالایه نخ طوریش نیست که.

- همین یه نخ دو نخه که میشه روزی دو سه پاکت، اگه یکبار دیگه بکشی به خاله
نغمه می گم.

- برو بابا لوس پاستوریزه.

- ترجیح می دم پاستوریزه باقی بمونم تا اینکه با سیگار بخوام ادای آدم بزرگها رو
در بیارم.

- حوصله فک زدن ندارم بنفشه، پس نه من حرفی می زنم نه تو.

- همیشه کم که می‌اری...

- هیس!

یه آهنگ انگلیسی گذاشتم و با سرعت حرکت کردم سمت خونه‌ی آرزو اینا، چون فاصله‌مون باهاشون زیاد نبود ده دقیقه‌ای رسیدیم. ماشین رو تو کوچه پارک کردم و آیفون رو زدم که در توسط خاله الهام باز شد. از بچگی عادت داشتم بهش بگم خاله! وقتی رفتیم تو خونه به جز خاله الهام کسی نبود باهاش سلام و احوالپرسی کردیم و رفتیم تو اتاق آرزو که دیدیم مثل جنازه رو تخت دراز کشیده و پتو رو کشیده رو سرش. به بنفشه گفتم:

- الان جون می‌ده قلقلکش بدیم.

- نه دیوونه باز نفسش می‌گیره یهو بی‌هوش میشه.

- چیزی نیست که فقط یکم.

- من که این کار رو نمی‌کنم.

- به درک.

افتادم رو آرزو و شروع کردم به قلقلک دادنش، سر انگشتم رو روی پهلوهاش می‌کشیدم و قلقلکش می‌دادم اما هیچ تکونی نخورد باز دوباره کارم رو تکرار کردم بازم هیچ حرکتی نکرد.

- بنفشه این چرا هیچی نمی‌گه؟

- داره خودش رو لوس می‌کنه بذار منم پیام.

هنوز حرف بنفشه تموم نشده بود که آرزو از زیر پتو صداش در اومد:

- چیکار می‌کنی آرزو بذار بخوابم اه.

بنفشه: چی شد؟

من: این چرا اسم خودش رو صدا زد الان؟

بنفشه: بسم الله نکنه جن زده شده.

نزدیک آرزو شدم و آروم پتو رو از روی صورتش کنار زدم که با دیدن یه چهره‌ی

دیگه، پا شدم و با تموم وجود با بنفشه جیغ کشیدیم.

« آرزو »

تو حموم بودم که صدای جیغ از تو اتاقم شنیدم سریع کارم رو تموم کردم و حوله‌ی

لباسیم رو تن کردم رفتم بیرون که دیدم مینا و بنفشه هم دیگه رو ب*غ*ل کردن

و دارن جیغ می‌کشن، همین که چشم‌شون به من افتاد بیشتر جیغ کشیدن. بهشون

گفتم:

- چتونه چرا این قدر جیغ می‌کشین؟

شیوا که گیج و منگ رو تختم نشسته بود گفت:

- اسکول بودن، حادثر شد وضعیت‌شون، تو چطوری با این دو تا سر می‌کنی آرزو؟

مینا و بنفشه آروم‌تر شدن و از ب*غ*ل هم اومدن بیرون، مینا با عصبانیت اشاره‌ای

به شیوا کرد و گفت:

- این چشم گوجه‌ای اینجا چیکار می‌کنه؟

- خب شیوا دیشب این جا خوابیده بود.

مینا: حالا این قدر ر*اب*طه تون صمیمی شده که این میاد خونه تون؟ حرف‌ها و

اذیت‌هاش تو دانشگاه رو یادت رفته مگه؟

- مینا لطفاً بس کن.

مینا رو به شیوا گفت:

- گمشو برو بیرون، دیگه حق نداری دور و بر آرزو بپلکی، اصلاً ازت خوشمون نمیاد
خرفهم شد؟

شیوا: اتفاقاً تفاهم داریم.

مینا: ببند گاله رو بابا.

- هر دوتون بس کنید.

شیوا کیفش رو برداشت و گفت:

- آرزو من برم خونه مون دیگه، می ترسم اینجا باز سگها پاچه بگیرن.

بعد از این حرفش از پله ها رفت پایین. مینا نگاهی به من و بنفشه کرد و گفت:

- این با من بود الان؟

بنفشه: نه ول کن بابا، با من بود.

مینا: نه این طوری نمی شه، من این دختره رو تیکه تیکه ش می کنم.

و بعد از این با عجله رفت دنبال شیوا، تا من رفتم که مانع مینا بشم دیدم شیوا از

پله ها قل خورد و رفت پایین. جیغی کشیدم و دویدم دنبال شیوا، بالا سرش نشستم

و تکونش دادم اما هیچ حرکتی نکرد. مینا و بنفشه هم با ترس، شیوا رو نگاه

می کردن. مامان همین موقع سر رسید و با استرس گفت:

- وای چی شده؟ چرا افتاد پایین؟

شیوا رو تکون داد و وقتی دید بی حرکته گفت:

- دختر مردم طوریش نشده باشه.

مینا با بغض گفت: من هلش دادم خاله.

همین موقع بنفشه رفت و بایه پارچ آب سرد اومد و خالی کرد تو صورت شیوا، یهو شیوا به سرفه افتاد و پا شد.

مامان: خوبی دختر؟

من: اگه طوریت شده زنگ بزنیم اورژانس.

شیوا: نه خوبم چیزیم نیست، فقط یکم دست و پام درد اومد. وقتی دیدم مینا داره گریه می کنه خواستم یکم بترسونمش.

مینایه نگاه برزخی به شیوا انداخت و شیوا هم که دوزاریش جا افتاد پا شد و دوید بیرون مینا هم دوید پشت سرش. دوتاشون دویدن تو حیاط و مینا، شیوا رو هل داد تو استخر شیوا هم در حین افتادن مینارو هم کشید تو، این قدر این دونفر دعوا کردن و تو همون استخر تو سر و کله‌ی هم دیگه زدن و به هم فحش دادن که بالاخره همون جا من و بنفشه آشتی شون دادیم البته بنفشه خودشم از شیوا به خاطر دعوایایی که داشتیم خوشش نمی یومد ولی از همون اول هم زیاد کاری به کارش نداشت. و این شد ماجرای آشتی مینا و شیوا...

ساعت‌ها پشت سر هم می چرخید و روز خاستگاری به من نزدیک تر می شد، عشق و علاقه‌ی معراج هم بیشتر و گریه‌ها و دعوای منم باامید و مامان و بابا بیشتر، بدجوری گیر داده بودن که جوابم به خواستگاریه باربد مثبت باشه، امید و مامان خیلی تأکید داشتن بابا اما زیاد سمج نبود، ولی چون می دید مامان تأکید داره و مصممه دیگه زیاد دخالت نمی کرد.

نم‌نم بارون می‌بارید، و امروز کلی تو خیابون‌ها دورزده بودم و فکر کرده بودم اما مغزم به هیچ کجا قد نمی‌داد که باید چیکار کنم خواستگاری به هم بخوره. کمتر از سه روز دیگه می‌اومدن خواستگاریم و منم انگاری مجبور بودم قبول کنم. امروز معراج چندبار زنگ زد و پیام داد اما جوابش رو ندارم چون می‌دونستم با شنیدن صداش قطعاً گریه‌ام می‌گیره و اونم ناراحت میشه.

ماشین رویه گوشه پارک کردم و رفتم توی یه پارک کوچیک نشستم، واقعاً شرمنده دلم بودم بسکه غم و غصه توش جا کرده بودم، اگه واقعاً همه چی جوری چیده بشه که من با باربد ازدواج کنم چی؟! خودم رو می‌کشم اما نمی‌ذارم چنین اتفاقی بیوفته، تو همین افکار بودم که مینا زنگ زد تماس رو وصل کردم.
مینا: آرزو داریم می‌ایم دنبالت بریم بیرون هوا خوبه.

- من الان تویه پارک نشستم بیا این جا.

- آدرس بفرست برام.

لوکیشن برایش فرستادم که یه ربع بعد مینا همراه با بنفشه و شیوا اومدن پارک. من نفهمیدم کی شد مینا و شیوا شماره‌ی هم رو گرفتن و با هم رفتن بیرون و دوست شدن، راست می‌گن دوستان رو با هم دوست کنی خودت فراموش میشی. از افکارم بین تموم غصه هام، خنده‌ام گرفت. همین موقع مینا اومد کنارم نشست و گفت:

- چرا این جا نشستی بیا بریم یه جای بهتر، کلی برنامه دارم واسه امروز، دنبال خاطره هم میریم چندوقته ندیدیمش.

- حوصله ندارم مینا.

بنفشه: چی شده آرزو چرا پکری؟

- دارن میان خواستگاریم منم مثل این که مجبورم قبول کنم، هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسه که چطوری باید این قضیه رو جمع کنم.

مینا: خیلی پستی دلکته بی‌ریخت، دارن میان خواستگاریت ما الان باید بفهمیم؟
فحشت بدم یا زوده؟

به قیافه‌های عصبانی و در عین حال کنجکاوشون نگاهی کردم و گفتم:

- به جون خودم این قدر به هم ریخته بودم یادم رفت بهتون بگم.

شیوا: حالا واقعاً می‌خوان تو رو زورکی ب*دن به یارو؟

- آره.

مینا: مگر این که من مرده باشم همچین اتفاقی بیوفته. فقط بگو کیه تا برم بزنم سرویسش کنم.

شیوا: منم پایه‌ام.

شروع کردم موضوع رو براشون تعریف کردم که باربد باباش رئیس شرکتیه که امید توش حسابداره و... حرفام که تموم شد، بنفشه گفت:

- واقعاً فکرش رو نمی‌کردم خاله الهام و عمو محمد این جور باشن.

- خودمم فکر نمی‌کردم.

مینا: اسمش و آدرس خونه و شرکت و مشخصاتش رو بده تا برم تو کارش.

- آدرس خونه و شرکتش رو برات می‌فرستم، مشخصاتشم که چشماتش طوسی و... همین لحظه بنفشه خندید و گفت:

- واقعاً موندم چرا همش چشم رنگی‌ها عاشق تو میشن. اون از این پسره باربد بعدشم اشکان بعدشم معراج.

مینا: عه راست می‌گی‌ها تا حالا به این دقت نکرده بودم.

اسم اشکان رو که برد، شیوا ناراحت شد اما زیاد به روی خودش نیاوردی‌هو با تعجب گفت:

- منظورتون از معراج، همین معراج سجادیه خودمونه؟ عه! این که اصلاً فکر نمی‌کردم هم‌کلاسی هاش رو بشناسه.

مینا: آره بابا فقط بلدن ادای تنگارو در بیارن. خب آرزو حالا کی میان خواستگاریت؟
- پس فردا شب.

مینا: خوبه پس زمان داریم.

شیوا: هر آدمی‌یه نقطه ضعفی داره باید نقطه ضعفش رو پیدا کنیم.

مینا: آرزو، آدرسش رو برام پیامک کن، وقتی برگشتی خونه‌تون جووری نشون بده که راضی هستی تا دیگه اصرار نکنن و رو مخت نرن، منم هر جور شدی کاری می‌کنم این وصلت سر نگیره بهت قول می‌دم تو اصلاً نگران نباش. شیوا تو هم با اون پورشه‌ی ناز و خوشگل‌ت بیا با هم بریم ماجراجویی.

از این تیکه‌ی آخر حرفش همه‌مون خندیدیم.

این دو روز هم به سرعت برق و باد گذشت و امشب قرار بود بیان خواستگاری، یه کت شلوار مجلسی یاسی رنگ پوشیده بودم بایه شال حریر ویه آرایش ملایم. مامان هم انواع و اقسام مختلف غذا پخته بود، امید و خزان هم اومده بودن که الان خزان تو اتاق من بودم و داشت من رو آماده می‌کرد، تو این ماجرا خزان از هیچی خبر

نداشت که دارن من رو مجبور می کنن به ازدواج با باربد، فقط خوشحال بود برام، همین. چند لحظه بعد مامان در اتاق رو باز کرد و گفت:

- بیاین پایین خانواده‌ی سرمدی اینا اومدن.

با خزان دوتایی رفتیم پایین، کلی تو دلم استرس داشتم و مینا می گفت یه جوری برنامه چیدم که امشب همه چی به هم بخوره منم دلم بهش قرص بود ولی خیلی استرس داشتم.

مهمون‌ها داشتن وارد می شدن، آقای سرمدی زودتر اومده بود و داشت با بابا وامید خوش و بش می کرد. رفتم جلو و سلام کردم که نیلا خانم اومد زودی بغلم کرد گونه‌م رو بوسید و گفت:

- قربونت برم عروسم، امشب مثلیه تیکه ماه شدی.

- شما لطف دارین نیلا خانم.

- از این به بعد منو همون نیلا صدا بزن عزیزم.

تو دلم گفتم "\ از این به بعدی در کار نیست، امشب یه جوری فراری تون بدم کیف کنید. \"

با آقای سرمدی هم احوالپرسی کردیم و وقتی همه داشتن می رفتن تو پذیرایی، تازه باربد خان افتخار داد و وارد شد. به همگی سلام کرد و در آخر دسته گل رو آورد داد دست من، با چشم غره ازش گرفتم و گذاشتمش روی میز تلفن. با راهنمایی‌های مامان همه رفتن تو پذیرایی، خانم و آقای سرمدی کنار هم نشستن، مامان و بابا هم

کنار هم وامید و خزان هم کنار هم. تنها جای خالی کنار باربد بود، می خواستم خودم رو جا بدم بین امید و خزان ولی با چشم غره‌های مامان رفتم کنار باربد نشستم، کلی سیگار کشیده بود حال به هم زن.

اول از همه نیلا خانم شروع به صحبت کرد:

- خب راستش همون طور که می‌دونید، باربد جان آلمان نمیاد و دوست داره اینجا زندگی کنه، چه بهتر از این که اینجا هم ازدواج کنه. از اون شب مهمونی راستش پسرم خیلی شیفته‌ی آرزو جان شده، البته که ما هم همین‌طور، باربد دل تو دلش نبود که زودتر بیایم خواستگاری، یکم کار عقب افتاده داشتیم و گرنه که زودتر خدمت می‌رسیدیم.

"\ خدا منو بکشه که اینا شیفته‌ام شدن \"

آقای سرمدی: خب دیگه این ریش و اینم قیچی هرگلی زدین به سر خودتون زدین.
بابا: اختیار دارین آرزو هم دیگه دختر خودتونه.

نیلا: خوب اگه اجازه بدین این دوتا جوون برن حرفاشون رو بزنین.

مامان: آرزو دخترم، آقا باربد رو راهنمایی کن.

با حرص یه لبخند ژکوند زدم و پاشدم به باربد گفتم:

- بفرمایید.

با هم رفتیم توی هال و خواستم بشینم روی مبل که باربد گفت:

- اینجا که حرفامون رو می‌شنون.

- بیا بریم تو اتاقم.

- حرص خوردناتم قشنگه.

- درست برعکسه تو.

- حرفاتم جذابه.

"\یه جذابیتی نشونت بدم که نیمه و جب روغن روش باشه، اونم روغن کرمونشاهی\"

رفتیم توی اتاقم که باربد رفت روی کاناپه نشست منم صندلی میز آرایشیم رو چرخوندم و رو به روش نشستم. تازه چشمم به لباسش افتاد، یه کت شلوار طوسی براق با پیراهن سفید پوشیده بود که خیلی جذاب شده بود البته برای من هیچ تأثیری نداشت. یکم که گذشت بهم گفت:

- نمی‌خواهی چیزی بپرسی؟

- نه سؤالی ندارم.

- هم جذابی هم مغروری هم سگ اخلاق، فقط یکیش کافی بود که منو شیفته‌ی خودت کنی.

- فکر کنم تا الان فهمیده باشی هیچ تمایلی ندارم باهات ازدواج کنم، نه؟

- یکم که بگذره عاشقم میشی.

- زیاد مطمئن نباش که این ازدواج صورت بگیره.

- محاله که بابات و داداش حریصت بذارن این لقمه‌ی چرب و نرم از دستشون در

بره.

پا شدم با عصبانیت گفتم:

- همین الان میری پایین و می‌گی ما هیچ تفاهمی نداریم فهمیدی؟

- عمرا.

بعد از این حرفش پاشد رفت پایین و منم پشت سرش رفتم، دلم می‌خواست از پشت سریه لگد بهش بزنم تا با هزارتا چرخ سامورایی بیوفته پایین. لعنتی! ... رفتیم تو پذیرایی نشستیم که نیلا خانم گفت:

- خب باهم صحبت کردین؟ نتیجه چی شد؟

باربد: با هم خیلی تفاهم داریم، جواب جفتمون مثبته.

این رو که گفت، لبخند رضایت تو صورت همه نقش بست.

آقای سرمدی رو به بابا گفت:

- خب آقای لطفی نظرتون درمورد مهریه‌ی عروسم چیه؟

بابا در حال تعارف کردن بود که امید سریع گفت:

- سه هزار سکه خوبه؟

آقای سرمدی: از نظر ما هیچ مشکلی نداره، آرزو خانم بیشتر از این حرف‌ها ارزش داره.

نیلا خانم تند تندیه جعبه‌ی مخملی قرمز رنگ از کیفش در آورد و گفت:

- خب اگه اجازه بدین این حلقه رو باربد جان دستش کنه.

بابا: بفرمائید.

باربد حلقه رو از نیلا خانم گرفت و پا شد... وای خدایا خودتیه کاری کن، اگه این یارو دستش به دست من بخوره من کهیر می‌زنم. معلوم نیست شیوا و مینا دارن چه

غلطی می‌کنن که تا این موقع هیچ غلطی نکردن... باربد رو به روی من ایستاد و

حلقه رو از جعبه در آورد همه با خوشحالی به ما نگاه می‌کردن و خزان هم در حال فیلم‌برداری از این صحنه‌ی لعنتی بود. دستم رو به ناچار جلوی باربد دراز کردم، از

شدت هیجان و استرس خون تو رگام داشت یخ میزد. باربد تا خواست دستم رو بگیره که زنگ در خونه به صدا در اومد. همه جا خوردن و به در خیره شدن که بابا از مامان پرسید:

- کسی قرار بود بیاد؟

مامان با تعجب \ "نه ای\" گفت و رفت طرف هال که در رو باز کنه، مطمئن بودم هرچی که بود به نقشه‌ی مینا اینا ربط داشت و به قول مینا، سورپرایزش رو برام فرستاده بود. تو دلم خنده‌ی شیطانی کردم و گفتم \ "بالاخره همه چی تموم شد\" همین موقع مامان با چهره‌ای پر از تعجب برگشت پیشمون و گفت:

- یه خانمی اومده می‌گه با آقا باربد کار دارم، الان در رو باز کردم داره میاد تو نیلا: ولی ما که مهمونی واسه این مراسم دعوت نکرده بودیم، اصلاً کسی رو نداریم تو این شهر.

همه با تعجب سمت در زل زده بودن و باربد رنگش پریده بود. چند لحظه بعدیه دختر خوشگل وارد پذیرایی شد که امید با دیدنش با تعجب گفت:

- خانم اکبری؟ شما اینجا...؟

خزان: شما همه رو می‌شناسید؟

امید: بله ایشون منشی شرکت آقا باربد هستن.

باربد رو به اون دختر که سنش تقریباً بیست و پنج شش ساله میزد، گفت:

- تو اینجا چیکار داری؟

دختره با بغض رو به همه گفت:

- من پنج سال زن ص*ی*غهای و قانونی این آقا بودم، الان هم ازش باردارم، باربد می گفت خانوادهش رو راضی می کنه تا بیاد خاستگاری من اما الان فهمیدم اومدن خاستگاری دختر شما.

تو تمام این لحظات همه با تعجب زلزله بودن به دختره، وقتی حرفاش تموم شد، آقای سرمدی گفت:

- این چی می گه باربد؟

باربد با صدای لرزون و پر استرسی گفت:

- داره دروغ می گه، حرفاش رو باور نکنید، چون نخواستمش داره این خزعبلات رو سر هم می کنه تا منو خ*را*ب کنه.

دختره با گریه، در کیفش رو باز کرد و گفت:

- این هم ص*ی*غه نامه مونه.

نیلا: این بود اون پسری که بزرگ کرده بودم باربد؟ پس بگم چرا آلمان نمی یومدی! با این خانم این کار رو کردی بعدش اومدی خاستگاری آرزو؟ تو کی وقت کردی این

همه پست بشی؟

امید: باورم نمی شه!

باربد با عصبانیت رفت سمت دختره، برگه رو از دستش گرفت و پاره کرد و بعدیه سیلی محکم خوابوند در گوش دختره، که به جای اون من دردم گرفت. دختره افتاد روی زمین و شروع کرد به گریه کردن.

باربد: دختره ی نکبت، معلوم نیست بچه ی تو شیکمت واسه کیه چرا همه چیز رو به پای من تموم می کنی تویه فاسد...

امید به باربد نزدیک شد و با زدن یه سیلی تو صورتش، گفت:

- نکبت و فاسد تویی که با دختر مردم همه کار کردی و الان هم اون قدر مرد نیستی که بچه‌ی تو شکمش رو گر*دن بگیری، من فکر می‌کردم تو خوب شدی و مثل گذشته نیستی که خوشحال بودم قراره با خواهرِ دسته گلم ازدواج کنی، حیف اسم آدم که رو توی حیوون بذارن.

باربد: عصبانی شدی که لقمه‌ی چرب و نرم از دستت پرید؟
تاامید باز خواست حمله کنه سمتش که خزان به بازوی امید آویزون شد و با خواهش جلوش رو گرفت.

بابا: دیگه همه چی روشن شد برامون، این ماجرا دیگه توضیح اضافه نمی‌خواد بفرمایید بیرون لطفا.

آقای سرمدی: فقط می‌تونم بگم شرمنده‌ام.

و بعد از این حرفش با خجالت تمام با نیلا خانم رفتن بیرون، باربد هم خواست بره بیرون که امید بازوش رو کشید و گفت:

- از فردا دنبال یه حسابدار جدید بگرد، کسرشأنه پیش یه آدم ع*و*ضی مثل تو کار کنم، هرری!

و بعد هلش داد بیرون. بعد از رفتن اون‌ها، مامان یه لیوان آب سرد به اون دختره داد

و وقتی حالش خوب شد فرستاش بره خونه‌شون. دیگه نمودم پیش مامان و بابا چون خودشون به قدر کافی شرمنده‌ام بودن، حوصله هیچ بحثی باهاشون نداشتم، پس رفتم تو اتاقم و زنگ زدم به شیوا و مینا، حسابی ازشون تشکر کردم.

با یک چشم به هم زدن، بیست روز تعطیلی هم تموم شد و ما همگی باید فردا می‌رفتیم دانشگاه، تو این چند روز گذشته، مامان و بابا و هم‌چنین امید خیلی از کارشون پشیمون بودن ازم معذرت خواستن اما هیچ توجهی بهشون نکردم چون واقعاً ازشون توقع نداشتم، راستی راستی نزدیک بود شوهرم ب*دن. بعداً فهمیدم که وقتی شیوا و مینا، باربد رو تعقیب می‌کنن باربد میره به یه مهمونی مختلط اون جا که نو*شی*دنی خورده بود و حالش دست خودش نبوده این دوتا ازش حرف می‌کشن. بعدشم میرن سراغ دختره، منشی شرکت باربد و داستان خاستگاری رو براش تعریف می‌کنن و به این ترتیب همه چی تموم میشه. واقعاً اگه شیوا و مینا نبودن نمی‌دونستم باید چیکار کنم تا این مخمصه تموم بشه.

معراج و پاشا از ساری برگشته بودن، چون فردا همگی باید می‌رفتیم دانشگاه. امشب هم تولد پاشا بود و بنفشه همه رو دعوت کرده بود می‌خواست پاشا رو سورپرایز کنه، می‌دونستم معراج هم هست وامشب می‌بینمش دل تو دلم نبود که امشب بهترین باشم. دلم براش خیلی تنگ شده بود. نزدیک غروب بود بعد از دوش گرفتم، یه دکلتی قرمز رنگ پوشیدم که به پو*ست گندم میومد، رژ مخملی قرمز هم زدم به لبام و یه خط چشم باریک هم به چشمای مشکیم کشیدم. موهای مشکمی بلندم رو فر درشت کردم و با ادکلنم دوش گرفتم. وقتی کامل آماده شدم، به خاطره زنگ زدم که گفت نزدیک خونه‌مونه. اون هم دعوت بود امشب.

یه شال حریر سرم انداختم و کادویی که واسه پاشا خریده بودم رو برداشتم همراه کیفم و رفتم پایین. با لحن سردی از مامان و بابا خدافظی کردم کاملاً مشخص بود

از رفتارشون پشیمونن و ناراحتن که من باهاشون قهرم. دیگه دلم نیومد بیشتر از این اذیتشون کنم رفتم و گونه‌ی جفتشون رو ب*و*سیدم که خوشحالی تو صورتشون موج زد، دیگه لغتش ندادم و کفش پاشنه بلند اکلیلیم رو پوشیدم و رفتم دم در. خاطره تو کوچه پارک کرده بود، سوار ماشینش شدم و با آرایش غلیظی که تو نگاه اول ازش دیدم، سوتی کشیدم و گفتم:

- واوا! واسه کی این همه خوشگل کردی؟

- خودم! مگه خودم دل ندارم؟

- اینم حرفیه، راستی خزان چرا نیومد؟

- خزان امشب تو بیمارستان کلی کار سرش ریخته بود، بهش مرخصی ندادن.

- آها.

یکم بعد که رسیدیم جلو خونه‌ی بنفشه اینا، ماشین رو تو کوچه پارک کردیم و پیاده شدیم. هیچ ماشینی تو کوچه نبود فکر کنم ما اولین نفری باشیم که اومدیم، آیفون رو زدیم و در توسط بنفشه باز شد وقتی بنفشه اومد تو حیاط با نگرانی گفت:

- چرا این قدر دیر اومدین؟

من: هنوز هیچکس نیومده که.

بنفشه: همه هستن به جز شما.

خاطره: ولی ماشینی توی کوچه تون نبود.

بنفشه: به همه گفتم، ماشین‌هاشون رو تو کوچه‌ی کناری پارک کنن تا موقع اومدن،

پاشا شک نکنه. می‌خوام سورپرایزش کنم.

خاطره: پس من برم جا پارکم رو عوض کنم.

خاطره این رو گفت و رفت، من و مینا با هم رفتیم تو خونه، همه اومده بودن ویه
آهنگ شاد در حال پخش بود، مینا و آراز و شیوا و معراج هم بودن، با دیدن معراج
قلبم بوم بوم میزد. کاش وقتش برسه که بدونم من همون دختره عاشق پشت
خطم! ... مینا و شیوا اومدن طرفم و مینا گفت:

- بیا بریم تو اتاق بنفشه، لباست رو عوض کن.

همگی رفتیم تو اتاق بنفشه، تازه چشمم به لباساشون افتاد، بنفشه یه کت دامن
لیمویی رنگ براق پوشیده بود و موهای لخت خرماایش رو اتو کشیده بود و شلاقی
کرده بود. مینا هم یه شلوار مجلسی قرمز و پیراهن مشکی بنددار پوشیده بود، موهای
کوتاه مشکیش رو حالت باز و بسته گذاشته بود و با اون آرایش چشم گیرش و چال
گونه هاش خیلی خوشگل شده بود و در آخر شیوا هم یه لباس آبی کوتاه پوشیده بود
و موهای رنگ شده اش رو فر کرده بود. چهره ی عملیش هم که همیشه خوش
می درخشید.

در حالی که داشتم پلیورم رو در می آوردم گفتم:

- چه قدر خوشگل شدین شما.

بنفشه: به پای تو که نمی رسه.

مینا: در کل آرزو همیشه خوش لباسه و خوش سلیقه ست.

شیوا: اگه نبود که معراج رو انتخاب نمی کرد.

- هوی، چشماتون رو درویش کنین ها.

همگی خندیدیم و رفتیم پایین کنار معراج و آراز نشستیم، همین موقع خاطره اومد
و با راهنمایی های بنفشه رفت توی اتاق بنفشه، تا لباسش رو عوض کنه. همین طور

که همگی مشغول حرف زدن با هم بودیم تازه فرصت کردم معراج رو دقیق ببینم. یک تی شرت مشکی و شلوار مشکی پوشیده بود و موهای بورش رو داده بود بالا، خیلی خوشتیپ شده بود این قدر دلم براش تنگ بود که دوست داشتم محکم بگیرم بغلم و یه دل سیر گریه کنم.

همین موقع با دیدن خاطره حواسم پرت اون شد، یه بلوز دامن تنگ جذب بدون ساپورت پوشیده بود و موهایش رو کلی حالت داده بود که بعید می دونستم کار خودش باشه، آرایشش هم پررنگ تر کرده بود. فکر کنم آرایشگاه رفته بود. مینا با دیدنش خندید و با طعنه گفت:

- اوه خاطره، چه حسابی به خودت رسیدی.
- بعد از چند وقت یه مهمونی دعوت شدم گفتم به خودم برسم.
- تا باشه از این مهمونی ها.
خاطره کنارمون نشست و نگاهش رو داد به معراج. که ناخواسته بدجوری حسودیم شد.

آراز هم با نگاهش داشت شیوا رو می خورد که پیش خودم یه حدس هایی میزدم. شیوا و خاطره با هم شروع به صحبت کردن و منم تازه وقت کردم خونه رو نگاه بندازم، بنفشه خونه رو خیلی شیک تزیین کرده بود. بهش گفتم:
- خیلی همه چی عالی شده خودت تنهایی این کارها رو کردی؟

مینا: نه بابا مگه این خپل عرضه‌ی این کارها رو داره؟ خودم از ظهر تا حالا کمکش بودم.

تا بنفشه خواست چیزی بگه که آراز گفت:

- زنداداش نمی‌خوای شروع کنی؟

بنفشه: باشه، الان بهش زنگ می‌زنم.

همین موقع بنفشه، آهنگ رو قطع کرد و شماره پاشا رو گرفت، گذاشت روی اسپیکر، بعد از چند بوق پاشا جواب داد که بنفشه به زور جلو خنده‌ش رو گرفت و گفت:

- پاشا بیا خونه، از پله‌ها افتادم فکر کنم دستم شکسته.

پاشا با تعجب و نگرانی که خوب تو صداتش نقش بسته بود گفت:

- چی؟ ج... جدی می‌گی؟

- آره، مامان بابام رفتن بیرون. برق‌ها رفته. دستم بدحوری داره تیر می‌کشه، می‌ترسم.

- قربونت برم هیچی نمی‌شه، اصلاً نترسی‌ها من الان دارم می‌ام اون‌جا، همین الان حرکت می‌کنم.

بنفشه که تماس رو قطع کرد، همه منفجر شدیم از خنده. معراج گفت:

- پسرخاله‌ی منو دق مرگ کردی بنفشه، خدا کنه تا برسه خونه چیزیش نشه.

باز همه خندیدیم، بنفشه پا شد گفت:

- من فعلاً برم کیک و دسرها رو آماده کنم، میز رو بچینم.

من و مینا هم باهاش رفتیم تو آشپزخونه. مینا گفت:

- این خاطره چرا این جوری لباس پوشیده؟ فقط نیم متر پارچه کشیده دور خودش.
خیلی هم داره لوند بازی در می‌اره.
- نه، اصلاً خاطره اون طور آدمی نیست.
- آخه حواسم هست بهش آرزو. جوری رو معراج زوم کرده که مار رو طعمه‌ش زوم می‌کنه.
- نه چون تا حالا این جوری معراج رو از نزدیک ندیده واسه همونه.
- خدا کنه همین باشه.
- چیزی نگفتم اما ته قلبم یه حس خیلی بدی داشت نسبت به خاطره شکل می‌گرفت، یه دلشوره‌ها و احساس یه نفرت کوچولو. به افکار منفیم توجهی نکردم و با مینا میز رو چیدیم. همین موقع خاطره واسه کمک بهمون اومد و در گوشم آروم گفت:
- معراج از جذاب هم‌یه چیزی بالاتره، ته چشمای عسلیش یه گیرایی خاصی داره. بهت حق می‌دم دیوونه‌ش بشی.
- لبخند ژکوندی زدم و سرم رو انداختم پایین، اصلاً دوست نداشتم کسی در مورد معراج اینجوری با ولع صحبت کنه. همین لحظه زنگ در به صدا در اومد که بنفشه با دستپاچگی گفت:
- وای پاشا اومد، الان چیکار کنیم؟
- آراز: هیچی، جونی جونوم بذار برقصیم.
- بنفشه خندید و یه کیک کوچولوی خامه‌ای برداشت و گفت: پاشین بریم تو اتاق من. همه‌مون رفتیم اون جا و چراغ رو خاموش کردیم، بنفشه از قبل درها رو باز گذاشته بود. همین موقع پاشا اومد توی اتاق بنفشه و با نگرانی بنفشه رو صدا زد.

یهو همگی پا شدیم و بلند گفتیم\ " تولدت مبارک\ " چراغها رو روشن کردیم و بنفشه یه کیک کوچولو زد تو صورت پاشا که همه خندیدیم پاشا مغزش هنگ کرده بود. همین لحظه بود که با چیزی که یه لحظه نگاهم بهش افتاد خون تو رگهام یخ بست. خاطره در یک قدمیه معراج ایستاده بود، خیلی جا خوردم از این حرکت ولی سعی کردم منفی به ذهن راه ندم. با خودم گفتم شاید توی تاریکی حواسش نبوده کنار معراج ایستاده.

پاشا کیکها رو از صورتش کنار زد و همه رو کشید به صورت بنفشه، قیافه هاشون خیلی خنده دار شده بود. یکم بعد که همگی رفتیم پایین، اونا هم دست و صورتشون رو شستن و بنفشه آرایش کرد و اومدن پایین. پاشا گفت:
- خیلی هیجان داشتمها، تا رسیدم نزدیک بود چندبار تصادف کنم.
معراج: آره حس بدیه نامزد آدم زنگ بزنه بگه دستم شکسته.
پاشا: مگه تو نامزد داری؟
معراج: نه ولی...

دیگه ادامه ی حرفش رو نزد و سرش رو با خجالت پایین انداخت. با اون جمله ی آخرش قند تو دلم آب شد. بنفشه کیک رو آورد و شمعها رو روشن کرد و با پلی کردن آهنگ تولد بالاخره مهمونی به اوج خودش رسید. همگی کادوهایی که برای پاشا خریده بودیم رو بهش دادیم و تولدش رو تبریک گفتیم. بعدش هم آهنگ گذاشتیم و همگی جمع شدیم وسط واسه مسخره بازی البته به جز معراج. یکی دو ساعت که گذشت، شامی که بنفشه از بیرون سفارش داده بود رسید و من و مینا و شیوا رفتیم تو آشپزخونه که بهش کمک کنیم میز شام رو بچینه. در حال چیدن

میز بودیم که یهو با چیزی که دیدم مغزم آتیش گرفت. معراج در حالی که خاطره رو، روی دستاش بلند کرده بود از بیرون آوردش داخل و روی مبل گذاشت. مغزم چت کرده بود اصلاً به چشمم اطمینان نداشتم.

پاشا گفت: چی شده؟

معراج: رفته بودم تو حیاط هوا بخورم، خاطره هم اومد بیرون داشت با موبایل صحبت می کرد یهو سرش گیج رفت افتاد. منم آوردمش داخل. بنفشه: وای! من برم براش آب سرد بیارم.

مینا با پوزخند گفت: حالا حتماً باید همون بیرون از هوش می رفت؟ با بغض سنگینی که راه گلوم رو بسته بود، رفتم کنار خاطره تکونش دادم که چشمم رو با بی حالی باز کرد. بهش گفتم:

- چت شد تو یهو؟

- نمی دونم سرم گیج رفت.

- سرت گیج رفت این قدر زود چشمات رو باز کردی؟

بنفشه با آب سرد اومد و نصفش رو زد تو صورت بنفشه نصفش هم داد به خوردش و گفت:

- بهتری خاطره؟

مینا: چیزیش نشده بود که بهتر شه.

و بعد دست من رو کشید و بردم تو آشپزخونه و گفت:

- این دیوونه چرا امشب این جور می کنه؟ هر کاری می کنه هر چیزی می گه یه

سرش به معراج ختم میشه. دیگه کم کم دارم بهش شک می کنم ها.

- چی می گی مینا؟ شاید واقعاً سرش گیج رفته!
- تو خودت رو با این حرفها گول بزنی ولی خیلی مونده که بتونی مثل من با
کوچکترین رفتار آدمها بفهمی حرکت بعدیشون چیه، فقط حسابی حواست به
خودت و معراج، جمع باشه.

تا خواستم چیزی بگم که بنفشه صدامون زد گفت خاطره حالش بهتر شده و همگی
رفتیم سر میز شام. ولی از دلشوره و حال بدی که داشتم دلم میخواست بالا بیارم.

* شش ماه بعد *

زمستون و بهار تموم شد و شش ماه گذشت و من دیروز مدرک لیسانس معماریم رو
گرفتم، بابا به این مناسبت یه مهمونی خونوادگی گرفت و برام یه ماشین دویست و
شش خرید که خیلی خوشحالم کرد البته خوشحالیم بیشتر از اینها بود چون
دیشب خزان و امید گفتن که دارن بچه دار میشن و خزان بارداره. به قدری خوشحال
بودم که حد نداشت البته تا یک ساعت دیگه با معراج قرار داشتیم که همدیگه رو
بینیم و معراج بفهمه من کی ام. هم خوشحال بودم هم ذوق داشتم هن استرس
داشتم، احساساتم با هم ترکیب شده بود.

عصر بود، بعد از یه دوش گرفتن و حدوداً پنج شش بار لباس پوشیدن و عوض کردن،
یه مانتو مشکی به دلم نشست چون شنیده بودم تو قرار اول اگه مشکی پوشیم
بیشتر تو ذهن می مونیم و قابل اعتمادتر به نظر می ایم.

مانتوی مشکیم رو بایه شلوار جین ست کردم و یه شال مشکی هم پوشیدم.

هم خاطره و مینا و شیوا و بنفشه می‌دونستن‌امشب با معراج قرار دارم خیلی برام خوشحال بودن و اون‌ها هم استرس داشتن. وقتی کاملاً آماده شدم از خونه رفتم بیرون، اول می‌خواستم با ماشین خودم برم اما این‌قدر استرس داشتم که می‌دونستم نمی‌تونم رانندگی کنم. واسه همین‌یه تاکسی گرفتم و حرکت کردم. معراج هم تازه حرکت کرده بود. تپش قلب گرفته بودم و تنم از شدت هیجان داشت میلرزید. واسه دیدنش خیلی ذوق و شوق داشتم، دوست داشتم از حرف‌هایی که هیچ‌وقت بهش نگفتم، بگم. تو فاصله‌ی خیلی کمی به چشماش زل بزنم و بگم چقدر عاشقشم. الان فقط‌یه شعر تو ذهنم مرور می‌شد \ "اشتیاقی که به دیدار تو دارد دلِ من، من دائم و دل دادند و دل داند و من \"

خدایا همون‌طور که از وقتی باهاش رفتم تو ر*اب*طه مشکلی پیش نیومد، کاری کن‌امشب هم مشکلی پیش نیاد و ما بعد از این زودی مال هم بشیم.

کمی بعد، تقریباً دو خیابون مونده بود به رستورانی که توش قرار داشتیم برسم، به راننده گفتم نگه داره، احساس خفگی می‌کردم، دلم هوای آزاد می‌خواست. راننده کنار خیابون نگه داشت منم کرایه رو حساب کردم و دویدم. رستورانی که ما توش قرار گذاشته بودیم، پایین شهر بود، چون می‌خواستم کسی من رو شناسه و راحت باشیم این‌جا رو انتخاب کردم. یهو به سرم زد و دویدم، تندتر دویدم دوست داشتم زودتر به رستوران برسم. دوتا خیابون رو رد کردم و می‌خواستم از عرض خیابون رد بشم، یه ماشین به سرعت صد و بیست‌تا به طرفم اومد، وسط خیابون بودم، خودم رو عقب کشیدم و راه رو برای اون ماشین باز کردم اما متوجه شدم که باز داره به طرف من میاد، انگاری هدفش من بودم. تا خواستم کلن برم تو عابر پیاده که یهو ماشین

چراغ انداخت تو صورتم و چندثانیه بعد به من برخورد کرد که خودم رو وسط
آسمون و زمین دیدم. صدای جیغم و برخورد سرم به کف خیابون یکی شد. چند
لحظه بعد دنیای اطراف تو چشمام تار شد و همه جا رو سیاهی گرفت.

«خاطره»

من عاشق معراج شده بودم، معراج باید مال من می‌شد، از همون بار اول که دیدمش
دل‌م به دلش گره خورد و فهمیدم عاشقش شدم. بعد از اون کارم شده بود برم جلو
دانشگاه و ببینمش هر روز بیشتر عاشقش می‌شدم. یه چیزی تو وجود این پسر بود
که نمی‌تونستم ازش دل بکنم. تصمیم گرفته بودم روزی که آرزو و معراج قرار
می‌دارن برن هم رو ببینن، من جای آرزو برم سر قرار و خودم رو به معراج معرفی
کنم. بدجوری پشیمون شده بودم از این که آرزو رو به معراج نزدیک کردم با اون
تصمیمم.

آرزو به هیچ کس نگفته بود کجا با معراج قرار داره، واسه همین کل امروز رو جلو
خونه‌شون منتظرش بودم، از وقتی با تاکسی حرکت کرد تعقیبش کردم وقتی رسید
تو خیابون با سرعت بهش زدم و از اون جا دور شدم.

وقتی از اون جا دور شدم اولین کاری کردم این بود که به گوشی آرزو زنگ زدم تا
مطمئن بشم خاموشه و معراج روی اون زنگ نمی‌زنه که خوشبختانه خاموش بود.
می‌دونستم با همون شماره‌ای که خودم به آرزو داده بودم فقط با اون به معراج زنگ
میزده. پس نقشه‌ام به هم نمی‌ریخت، با خیال راحت با گوشی خودم به معراج پیام
دادم که شارژ باطریم تموم شده این هم خط یکی از عابر هاست، و آدرس یک

رستوران دیگه رو براش فرستادم و منتظرش نشستیم. باید این شماره‌ام رو خاموش می‌کردم و تو اولین فرصت با همون خطی که داده بودم به آرزو، به معراج زنگ و پیام می‌زدم تا شک نکنه.

«معراج»

به طرف رستورانی که قرار داشتیم در حال حرکت بودم که یک شماره رو گوشیم پیام داد، آوا بود که گفته بود گوشیش خاموش شده و آدرس یک رستوران دیگه برام فرستاده بود، با این کارش اضطرابم بیشتر شد و به طرف اون رستوران حرکت کردم... وقتی رسیدم رزهای قرمز رو برداشتم و پیاده شدم وارد رستوران شدم و اطرافم رو نگاه کردم. خیلی هیجان و اضطراب داشتم امشب. واسه اولین بار قرار بود اون دختری که عاشقش شدم رو ببینم. تو این دور و زمونه این مسأله خیلی عجیب و خنده دار بود که اول عاشق بشم بعد عشقم رو ببینم. با سردرگمی داشتم اطرافم رو نگاه می‌کردم که یه دختر اومد طرفم و با روی خندون سلام کرد. با تعجب نگاهش کردم و گفتم:

- من شما رو جایی ندیدم؟

خندید و گفت:

- بیا بریم سر میز تا با هم صحبت کنیم. با هم به طرف میز رفتیم و نشستیم گل‌ها

رو گذاشتم رو میز و دقیق به چهره‌ی دختر رو به روم خیره شدم و گفتم:

- یادم اومد، قبل از عید توی تولد پسر خاله‌ام پاشا شما رو دیدم به نظرم

ازفامیل‌های آرزو لطفی، همکلاسیم باشی درسته؟!

با همون خنده جوابم رو داد:

- آره.

با استرس قابل توجهی صدام رو صاف کردم و پرسیدم:

- آوا؟! ... آوا تویی؟

- بله.

دقیق‌تر بهش خیره شدم و گفتم:

- میشه همه چیز رو از اول برام تعریف کنی؟!

یکی از گل‌های روی میز رو برداشت و در حالی که با گلبگ‌هاش بازی می‌کرد، گفت:

- خوب راستش، مینا و آرزو رو که می‌شناسی دوست‌های صمیمی بنفشه هستن.

منم دختر دایی آرزوام. همون سال اول که آرزو وارد دانشگاه شدیه روز اومدم

دنبالش دم در دانشگاه که تو رو دیدم، بعدش درموردت پرسیدم که گفتن

پسرخاله‌ی پاشا هستی. راستش من یه نمایشگاه نقاشی دارم، نمایشگاهم رو آوردم

نزدیک دانشگاه تا هر روز بینمت. من با هر بار دیدنت بیشتر عاشقت می‌شدم معراج!

اما می‌ترسیدم نزدیکت بشم چهار سال از اون موقع گذشت من واقعاً دیگه کم آورده

بودم عشقت داشت دیوونه‌ام می‌کرد تا این‌که ترسم رو کنار گذاشتم و یک روز به

خودم جرأت دادم و شمارهت رو از گوشی بنفشه، یواشکی برداشتم.

- یعنی اون دختری که چندماه پیش بهم پیام داد و من رو عاشق خودش کرد

تویی؟ آوا تویی؟

- خب معراج من اسمم آوا نیست، فکر کنم شب تولد پاشا فهمیده باشی اسمم
خاطره‌ست. من دیپلمم رو گرفتم و الان یه نمایشگاه نقاشی دارم. تا وقتی عاشقم
نشده بودی نمی‌تونستم این‌ها رو بهت بگم، ببخشید.

- اصلاً مهم نیست، مهم اینه که ما الان هم دیگه رو می‌شناسیم و عاشق همیم.
یه نگاه به حلقه‌ی تو دستش انداختم و گفتم:

- حلقه‌ای که برات خریدم چقدر به دستات میاد.

- انتخاب توعه دیگه.

لبخندی زد و گفتم:

- چرا نخواستی تو همون رستوران قبلی قرار بذاریم؟

- اون جا، مکان مناسبی نبود، بیشتر پسر اون جا بود منم دیگه نرفتم داخل.

- فدای حیای دخترونت بشم.

«خاطره»

با حرف‌ها و کارهای عاشقانه‌ی معراج، تو پو*ست خودم نمی‌گنجیدم، از خوشحالی و
هیجان نزدیک بود بال در بیارم. با حرف‌هاش کیلو کیلو قند تو دلم می‌ساییدن. یک
حس ناب داشتم خدایی چه غروری داشت عشق پسری مثل معراج بودن. خوب شد
خودم رو بهش رسوندم وگرنه تموم این لذت‌ها و حرف‌های قشنگش واسه آرزو
می‌شد. انگشتی هم که معراج از قبل برای آرزو خریده بود، من مثل همون رو واسه
خودم خریدم تا معراج به چیزی شک نکنه.

کمی بعد غذا سفارش دادیم و معراج شروع کرد به صحبت کردن:

- خاطره! قبل از تو من هیچ وقت عاشق نشدم. تو اولین دختری هستی که پا تو زندگیم گذاشتی. بعد از این که مادرم توی اون تصادف لعنتی از دنیا رفت، من افسردگی گرفتم و خیلی شکستم. سعی کردم با درس و دانشگاه خودم رو سرگرم کنم و اصلاً به عشق و عاشقی فکر نمی کردم، زندگی بی روح و یک نواختی داشتم یهو تو اومدی تو زندگیم، همه چیز رو زیر و رو کردی، با قشنگی های وجودت به زندگیم رنگ دادی. باعث شدی عاشق بشم و درک کنم عشق چه حس ناب و قشنگیه. زندگیم رو مثل خودت آروم کردی واقعاً تو بهترینی خاطره، تویه هدیه تو زندگیمی. خندیدم و گفتم:

- قربونت برم، تو هم بزرگترین شانس زندگیمی معراج!
- تو این قدر خوبی که اگه زشت ترین دختر دنیا هم بودی بازم انتخابم بودی، می گن عشق واقعی وقتی که خوی طرف رو بشناسی و بعد عاشقت بشی منم اول اخلاقت رو شناختم و بعد عاشقت شدم. مطمئن این یکی از موندگارترین عشق هاست.

با اون حرفش خندیدم که گفت:

- وقتی می خندی چشم های سبز قشنگت می خنده. قربونت برم که هم زیبایی باطنی داری هم ظاهری.

لبخندی زدم و گفتم:

- حالا چیکار کنیم معراج؟

- من چند روز دیگه میرم خونه مون ساری، همه چیز رو به بابام می گم. کارهام رو ردیف می کنم و خیلی زود می ام خواستگاریت. دیگه طاقت ندارم ازت دور بمونم.

- زودی برگرد معراج دلم برات خیلی تنگ میشه.

- قول می‌دم.

بعد از اینکه شام خوردیم و کلی درمورد خودمون و آینده‌مون صحبت کردیم، معراج منو رسوند خونه‌مون و رفت. باید هرچه زودتر خطی که دست آرزو بود و به نام من بود رو گیر می‌آوردم و روشنش می‌کردم تا معراج به چیزی شک نکنه.

الهام

با بی‌قراری نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

- از دوازده شب هم گذشته ولی هیچ خبری از آرزو نیست، من دیگه نمی‌تونم دست رو دست بذارم و منتظر بشینم. دلشوره دارم.

محمد که جلو تلویزیون نشسته بود گفت:

- الان دیگه پیداش میشه، یادته قبلاً بهش می‌گفتم قبل از ده خونه باشه ولی با دوستاش تا این وقت شب بیرون بود. این شب هم مثل همون شب‌ها، بیاد خونه تنبیه‌ش می‌کنم دیگه تکرار نکنه.

- چرا متوجه نیستی می‌گم گوشیش خاموشه به همه دوستاش زنگ زدم هیچ

خبری ازش ندارن. به نظرت مشکوک نیست؟

- یکم دیگه صب...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- من میرم کلانتری و بیمارستان‌ها دنبال بچه‌م می‌گردم تو هم بمون اینجا با

فکرهای مثبتت خودت رو گول بزن.

دیگه منتظر نمودم محمد چیزی بگه، رفتم تو اتاق مون داشتم با عجله آماده می شدم که محمد اومد گفت:

- خیلی خب آروم باش با هم میریم.

محمد

همه ی کلانتری های اطراف رو گشته بودیم اما خداروشکر آرزو اون جا نبود. رفتیم یکی از بیمارستان ها که گفتن بیمار تصادفی اینجا نیاوردن. به چندتا بیمارستان دیگه هم سر زدیم که اونجا هم نبود. به آخرین بیمارستان که رفتیم مستقیم رفتم سمت پذیرش و گفتم:

- سلام خانم، بیماری به اسم آرزو لطفی آوردن اینجا؟

مسئول پذیرش یکم با کامپیوتر جلوش کار کرد و گفت:

- امروز عصریه خانم جوان در اثر خونریزی مغزی آوردن و تو بخش مراقبت های ویژه ست، خانوادهش هنوزم پیدا نشدن. می خواین ببینیدشون؟

- بله، کدوم قسمت باید برم؟

- همکار من شما رو راهنمایی می کنه.

با راهنمایی یه خانم، من و الهام رفتیم بخش مراقبت های ویژه، الهام روی صندلی نشست و گفت:

- من طاقت ندارم برم تو خودت برو.

- امیدوارم این یکی هم آرزو نباشه.

خانم پرستار با یک لبخند ژکوند گفت:

- اینجا تنها جاییه که همه دنبال عزیزاشون میان و دعا می کنن که اینجا نباشه.
تشریف بیارید تو اتاق ببینیدش.
- با تنی سست و نحیف که داشت از استرس میلریزد و قلبی که گنجشکوار میزد،
قدم برداشتم توی اتاق و وارد شدم، دختری که روی تخت بود، دست و پاهاش
شکسته بود و سرش باندپیچی بود و به کلی دستگاہ و سرنگ وصل بود. با استرسی
که به خوبی حسش می کردم به دختره نزدیک شدم و با چهره‌ای که دیدم دستم رو
گذاشتم رو قلبم و با گفتن "آخ" افتادم رو زمین. تنها چیزی که حس کردم این
بود که الهام با دیدنم اومد تو اتاق و هنوز وقت نکرده بود منو بلند کنه که با دیدن
آرزو روی تخت، اون هم نقش زمین شد.
- *الهام*
- با سوزش دستم چشمام رو باز کردم، آفتاب مستقیم تو چشمام می خورد. صورتم رو
برگردوندم و با یک پرستار مواجه شدم که با گیجی گفتم:
- چرا بهم سرم وصل کردین؟
- بالاخره به هوش اومدی. دیشب به خاطر شوک عصبی که بهت وارد شد از هوش
رفتی.
- با یادآوری اتفاق دیشب، اشکام روونه شد و گفتم:
- این رو در بیار می خوام برم پیش دخترم.
- عجله نکن یکم دیگه تموم میشه.
- پس شوهرم کجاست؟ چش شده؟!
- شوهرت یه سخته خفیف کرد و الان حالش بهتره ایشالله فردا مرخص میشه.

چیزی نگفتم و چندبار چشمم پر و خالی شد. وقتی سرم تموم شد، بلافاصله رفتم پیش آرزو، از پشت سرم رو به شیشه چسبوندم و با دیدن دخترم تو اون وضعیت انگار یکی قلبم رو تو مشتت فشار می داد. ذره ذره داشتم آتیش می گرفتم تو خودم. همین لحظه با زنگ موبایلم از کیفم درش آوردم و با دیدن شماره مینا تماسش رو جواب دادم.

- خاله الهام خبری از آرزو نشد؟ ما مردیم از نگرانی. چندبار بهت زنگ زدم جواب ندادی خونه تون هم اومدیم نبودین. خاله چی شده؟ من دارم دق می کنم از نگرانی!
- دخترم تصادف کرده الان هم عینیه تیکه گوشت بی جون توی کماست.

مینا

حرف خاله الهام مثل پتک توی سرم خورد، لیوان آبی که دستم بود افتاد زمین و شکست، مامان با صدای شکستنی اومد تو آشپزخونه و گفت:
-چی شده مینا؟

بغضم اجازه نمی داد درست صحبت کنم با لکنت گفتم:

-مامان آرزو تصادف کرده رفته تو کما.

مامان با تعجب و لحن کشداری گفت:

-چی؟

-اگه آرزو چیزیش بشه چی؟ اون رفته تو کما اگه برنگرده چی؟ من بدون آرزو

چیکار کنم مامان؟ من دق می کنم.

گریه‌ام شدت گرفت و قبل از این که مامان چیزی بگه رفتم توی اتاقم سریع آماده شدم و سوار ماشینم شدم رفتم خونه بنفشه اینا. در توسط خاله نغمه باز شد. وقتی حالم رو دید گفت:

-چی شده مینا اتفاقی افتاده؟

-آرزو تصادف کرده خاله.

خاله نغمه هینی کشید و از نگرانی داشت پس میوفتاد، رفتم تو اتاق بنفشه دیدم با تلفن صحبت می‌کنه چشمش که به من افتاد سریع تماس رو قطع کرد و گفت:

-چی شده مینا؟

-آرزو...اون دیروز...

-درست صحبت کن بفهمم چی شده چون به ل*بم کردی مینا.

-آرزو دیروز عصر تصادف کرده رفته کما.

-اگه شوخیه اصلاً قشنگ نیست مینا.

-به خدا راست می‌گم خاله الهام خودش گفت.

دیگه گریه‌ام امون نداد و شدت گرفت. بنفشه با بغض گفت:

-نه این امکان نداره، آرزوی بیچاره بعد از چندسال داشت به معراج می‌رسید

چطور ممکنه دقیقاً همین دیروز که رفت ببیندش تصادف کنه؟ این امکان نداره.

-پاشو بریم بیمارستان بنفشه، زود باش آماده شو.

بنفشه سریع آماده شد و وقتی آدرس بیمارستان رو پرسیدم، من و مامان و خاله نغمه و بنفشه رفتیم بیمارستان. وقتی رسیدیم سریع رفتیم بخش مراقبت‌های ویژه،

امید و خزان هم اون جا بودن. مامان خودش رو انداخت تو ب*غ*ل خاله الهام و

کلی گریه کرد. خاله الهام چقدر ناله و گریه کرد، مامان و خاله نغمه هم دلداریش می‌دادن. امید و خزان هم چشمشون سرخ شده بود از گریه. بدون توجه بهشون رفتم کنار اتاق آرزو و از پشت شیشه نگاهش کردم. صورتش رو بسکه باندپیچی کرده بودن اصلاً مشخص نبود از دور. کلی دم و دستگاه و سرم وصل بود، بنفشه اومد کنارم و گفت:

-خدایا این آرزوعه؟ دیروز با چه شوق و ذوقی رفت دیدن معراج. تازه داشت بهش می‌رسید آخه این بلایهویی چطور سرش اومد.

از همون پشت شیشه این‌قدر گریه کردیم نفهمیدم کی شد دایی آرزو محسن، و زنش فیروزه و خاطره با هم اومدن. داییه آرزو، خاله الهام رو در آغوش گرفت و شونه‌های مردونه‌اش لرزید. فیروزه هم هیکل چاقش رو انداخت رو صندلی و یه دستمال گرفت جلو دماغش و فین فین کرد. آرزو حق داشت از این زنیکه متنفر باشه. خاطره هم از پشت شیشه آرزو رو نگاه کرد و اشکاش سرازیر شد. همین موقع سؤالی رو که من می‌خواستم از خاله الهام بپرسم رو بردارش پرسید:

-محمد کجاست؟

الهام: دیروز با دیدن آرزو سگته خفیف کرد، الان حالش خوبه فردا می‌تونه مرخص بشه.

-می‌خوام برم ببینمش.

امید: پاشو دایی من می‌برمت پیش بابا.

امید و آقا محسن که رفتن پیش بابای آرزو، بقیه هم رفتن پیشش تا بهش سر بزنن. خزان هم مدام حالت تهوع داشت بخاطر بارداریش و خاطره بردش سرویس بهداشتی. بی توجه بهشون بازم چشم دوختم به آرزو، دلم واسش آتیش می گرفت، بمیرم واسه مظلومیتش و عشق پاکش، این دختر چقدر واسه رسیدن به معراج رنج کشید آخرشم معراج رو ندید و افتاد رو تخت بیمارستان. خدا باعث و بانیش رو نبخشه الهی.

همین موقع گوشه بنفشه زنگ خورد از جیبش در آورد و گفت:

-شیواست حالا چی بهش بگم؟

-هیچی از این قضیه بهش نگو، اون الان رفته مسافرت نمی خوام حالش بد شه .

وقتی برسه اینجا خودش همه چیز رو می فهمه.؟

بنفشه سری تکون داد و رفت بیرون تا با شیوا حرف بزنه، شیوا و عمه‌ش با تور رفته بودن هند، اون خودش خیلی بخاطر مسأله اشکان غصه می خورد واسه همین رفت مسافرت تا حال و هواش عوض بشه. اصلاً درست نبود بهش بگیم چه بلایی سر آرزو اومده.

نیم ساعت بعد که همه دور هم جمع بودیم جلو اتاق آرزو، دوتا مأمور پلیس اومدن و با خاله الهام هم صحبت شدن. نزدیکشون شدم که مأمور گفت:

-همکارهای من خیابون سعیدی رو دیدین اون جا متأسفانه نه تنها خیابونش

دوربین نداشته، یه چندتا رستوران و کافه هم هست که دوربین‌هاشون کار

نمی کنن درواقع بعضی‌هاشون هم ماکت بودن. راستش یکم مشکل شد بفهمیم

شخصی که با دخترتون تصادف کرده کیه!

امید با عصبانیت گفت:

-یعنی چی؟ مگه شده تو اون خیابون هیچ دوربینی نبوده باشه؟ اون آدم تو روز روشن به خواهر من زده و فرار کرده الان آب شده رفته تو زمین؟
-آروم باش، ما حتماً پیداش می کنیم، درواقع واسه خودمون هم عجیبه اون جا یا دوربین نداره یا خرابین یا ماکتان.

خاله الهام با بغض گفت:

-تو رو خدا اجازه ندین اون آدم لعنتی همین جوری در بره، باید بدونم اونیه که دخترم رو به این حال و روز انداخته کیه باید سزای کارش رو ببینه.
مأمور: شما نگران نباشین ما تمام تلاش مون رو می کنیم فرد خاطی دستگیر بشه.
ضمناً روز تصادف دختر و پسری که دخترتون رو رسوندن بیمارستان بعدش اومدن کلانتری یه سرنخ‌هایی راجع به اون ماشین دادن، ما پیگیر هستیم مطمئن باشین هیچ خلافی بی جواب نمی مونه. فقط لطف کنید آدرس و شماره تلفن تون رو به ما بدین.

امید آدرس و شماره تلفن رو داد به مأمور پلیس، فقط اگه بدونم کی آرزو رو به همچنین روزی انداخته خودم با دستام خفه ش می کنم اون حروم زاده رو.

«خاطره»

یک ماهه تمام بود که آرزو تو کما بود، وقتی عمه الهام وسایل آرزو رو از بیمارستان برد خونه شون به بهونه‌ی کمک بهش رفتم خونه شون و از گوشی آرزو که آس و لاش شده بود سیمکارتم رو برداشتم ازش و گذاشتم روی گوشی خودم تا معراج مشکوک

نش. تمام پیام‌هایی که به هم داده بودن و تو سیمکارت بود رو خوندم. این جوری بیشتر معراج رو می‌شناختم و باعث می‌شد سوتی ندیدم جلوش.

وقتی کار نقاشی تموم شد چند قدم ازش فاصله گرفتم و دیدم محشر شده. عکس سه تا زن نیمه برهنه رو کشیده بودم که واقعاً عالی شده بود. این نقاشی پنج ماه طول کشید و واقعاً گرون‌ترین و زیباترین نقاشی بود. اخیراً کمتر نمایشگاه می‌رفتم چون هم تمرکز روی ر*اب*طهام با معراج بود هم این یکی نقاشی. قلم مویی که تو دستم بود رو گذاشتم کنار و از تو حموم اتاقم دستام رو شستم. همین لحظه گوشیم شروع به زنگ زدن کرد برداشتمش و با دیدن شماره معراج لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم:

-سلام خوبی معراج؟

-آره عزیزم تو خوبی؟

-نه استرس فرداشب خواستگاری رو دارم.

-چرا استرس؟ مگه با خونواده‌ات صحبت نکردی؟

-چرا صحبت کردم عکست رو هم بهشون نشون دادم، گفتم که لیسانست رو گرفتی و بابات برات خونه گرفته و به زودی تویه شرکت ساخت و ساز استخدام میشی، بابا آدرس خونه‌تون رو ازم گرفت واسه تحقیق می‌خواست، امشب که حرف تو شد رضایت نشون می‌داد.

-خداروشکر پس حله.

-آره ولی خب من استرس دارم. راستی معراج با کی می‌ای تهران؟

-با بابام اسفندیار و خاله‌ام دیماه که خودت می‌دونی مادر پاشاست ..وقتی شب خواستگاری همه چیز به نتیجه رسید چند روز بعدش که کارهای عقد و عروسی رو انجام دادیم جشن بگیریم.

-عه معراج، می‌گم دخترداییم تو کماست، نمی‌تونیم عروسی کنیم، تازه بابام رو به زور راضی کردم عقد کنیم .بابا می‌گفت وقتی آرزو دخترداییم کاملاً خوب شد اون وقت جشن عروسی بگیرین، فعلاً فقط می‌تونیم‌یه جشن عقد مختصر بگیریم و بریم سر خونه زندگی‌مون.

-باشه چشم، هر جور تو بخوای.

-راستی به کسی که نگفتی من و تو داریم ازدواج می‌کنیم؟ منظورم اینه که تا شب عقدمون نمی‌خوام بفهمن نامزدت منم.

-با اینکه دلیلش رو نمی‌دونم ولی چشم .هم به بابام و خالم و هم به پاشا گفتم که نگو دارم می‌ام خواستگاری تو.

-آخه حسود دور و برمون زیاده نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد.

-واسه روز عقدمون لحظه شماری می‌کنم خاطره.

-منم همین‌طور عشقم.

«دانای کل»

مینا و شیوا و بنفشه سه تایی دویدن رفتن در اتاق دکتر محبی بدون در زدن وارد شدن، تا دکتر خواست حرفی بزنه شیوا سریع گفت:

- آقای دکتر بیمارمون دستش رو تگون داد.

دکتر محبی: خب این...

مینا حرف دکتر رو قطع کرد و گفت:

- لطفاً بیاین ببینیدش مطمئنم وضعیتش تغییر کرده.

دکتر: خب...

بنفشه: بیاین دیگه.

دکتر: ای بابا شما چتونه؟ خواستم بگم خب بریم.

سه تایی بایه خنده هیستریک با دکتر رفتن بخش مراقبت‌های ویژه، الهام با دیدن

دکتر با خوشحالی گفت:

- آقای دکتر دخترم دستش رو تگون داد.

- الان وضعیتش رو چک می‌کنم.

چند دقیقه بعد، دکتر بعد از چک کردن دستگاه‌های متصل به آرزو، گفت:

- وضعیتش هیچ تغییری نکرده، قبلاً هم گفتم بیمارهایی که تو کما هستن هم

می‌تونن بشنون و هم واکنش نشون ب*دن این‌ها همه طبیعیه.

همگی با ناامیدی چشم دوختن به دکتر که دکتر ادامه داد:

- بیمارانی که وضعیت شون حاد بود و خونریزی مغزیشون بدتر بود خوب شدن و از

کما در اومدن فقط زمان برده، شما هم نگران نباشید همه چیز رو به زمان بسپرید

حالا هم لطفاً از اتاق بیمار برید بیرون دورش رو خلوت کنید.

همه‌شون رفتن بیرون نشستن و الهام در حالی که سعی می‌کرد بغضش رو قورت بده

گفت:

- شما سه تا چرا نمی‌رین خونه‌تون؟ شیوا تو از وقتی که از مسافرت برگشتی اینجایی.

شیوا با بغض گفت:

- تا آرزو خوب نشه من هیچ جا نمی‌رم. کاش مسافرت نرفته بودم مراقبش بودم. الهام: شما فقط روزی دو سه ساعت میرین خونه و برمیگردین، چرا این قدر به خودتون سختی می‌دین؟ نشنیدین دکتر چی گفت؟ آرزو خوب میشه فقط زمان می‌بره.

مینا: تا آرزو خوب نشه ما از پیشش جم نمی‌خوریم خاله، مطمئن باش.

سه تایی باز رفتن کنار شیشه‌ایستادن و زل زدن به آرزو، مینا گفت:

- یعنی الان معراج از خودش نمی‌پرسه آرزو چرا سر قرار نیومده!؟ یک‌ماه گذشته چرا هیچ خبری ازش نمی‌گیره.

شیوا: حرفایی می‌زنی تو هم، مگه معراج می‌دونه آوا همون آرزوعه که بخواد دنبالش بگرده؟ الان معلوم نیست بیچاره خودش تو چه وضعیتی یک‌ماهه از آوا خبر نداره. شاید هم فکر می‌کنه آوای پشت گوشه، دستش انداخته و هیچ عشق و عاشقی در کار نبوده.

مینا: من می‌گم به معراج زنگ بزنیم بگیریم اون دختر پشت خط، آرزو بوده و الان تصادف کرده. هوم؟

بنفشه: قولی که به آرزو دادی رو یادت رفته مینا؟ یادته قول دادیم به هیچ کس درمورد معراج حرفی نزنیم؟!

شیوا: خب من که قول ندادم من به معراج همه چیز رو می‌گم، ناسلامتی معراج همکلاسی مونه‌ها باید کمکش کنیم.

بنفشه: نه خیر لازم نکرده واسه آرزو تصمیم بگیریم، ایشالله خودش زودی میاد بیرون افسار زندگیش رو دستش می‌گیره.

«خاطره»

کت شلوار براق سبزم خیلی شیک به تنم نشسته بود و بیشتر از همه آرایش غلیظم چشمگیر بود. موهام رو فر درشت کرده بودم و با ادکلن مخصوصم حسابی به خودم رسیده بودم. امشب معراج داشت میومد خواستگاریم دل تو دلم نبود. مامان دوتا خدمتکار گرفته بود تا الان داشتن خونه رو برق می‌نداختن و چند نوع غذا پخته بودن. خودمون هم تازه از آرایشگاه اومده بودیم.

تو اتاقم بودم و از خودم عکس می‌گرفتم که خزان اومد تویه نگاه به سر و وضعم کرد و گفت:

- لباست خیلی کوتاه و تنگه، رژت رو کمتر کن یه شال هم بنداز رو سرت. این طوری که نمی‌خوای بیای!؟

- اون همه پول به آرایشگر ندادم که آرایشم رو کمتر کنم و موهام رو بندازم زیر شال.

- زشته دختر لااقل همین اول کاری یکم جلو خانواده پسره محتاط باش.

- وای کلافه‌م کردی جای اینکه این همه به من گیر بدی برو اون صورت رنگ پریده‌ت رو آرایش کن خواهر من!

- من همین طوری راحتتم. اصلاً نمی‌دونم تو خواستگاری تو دارم چیکار می‌کنم؟! این هم مثل بقیه‌یه عیب می‌ذاری روش و ردش می‌کنی بره. اصلاً چه اصراریه که به من وامید گفتی بیایم اینجا؟
- این قدر حرص نخور خزان، خدای نکرده بچہت کج و کوله در میاده‌ها. در ضمن این خواستگارم رو خودم از قبل انتخاب کردم.
- اون آرزوی بیچاره رو تخت بیمارستان داره بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زنه، عمه الهام هم روز به روز داره حالش بدتر میشه. تو هم جای همدردی باهاشون، اینجا بساط سور و سوق راه انداختی واقعاً خجالت‌آورہ می‌تونستی تا آرزو خوب می‌شد خواستگاریت رو عقب بندازی.
- تا خواستم با حرص جوابش رو بدم که مامان اومد تو اتاقم و گفت:
- دخترا بیاین بیرون، مهمون‌ها اومدن.
- ذوق‌زده گوشیم رو انداختم رو تختم و بدو بدو رفتم دم در. بابا وامید داشتن با مهمون‌ها سلام و احوالپرسی می‌کردن منم زود خودم رو بهشون رسوندم و یه سلام بلند بالا کردم. یه خانم که فکر کنم خاله‌ی معراج بود اومد پیشم و با لبخند گفت:
- انتخاب معراج واقعاً بی‌نظیره. تو خیلی خوشگلی.
- خیلی ممنون.
- یه آقای قد بلند و سبیلی که شباهت خیلی زیادی به معراج داشت اومد پیشم تا باهام احوالپرسی کنه دستم رو جلوش دراز کردم که با اکراه بهم دست داد. نمی‌دونم چرا این قدر سرد برخورد کرد. وقتی با تعارف‌های مامان و بابا رفتن نشستن تازه چشمم به معراج خورد که یه کت شلوار براق طوسی رنگ و پیراهن سفید پوشیده

بود. اوه خدای من این پسر واقعاً خوشتیپ و جذابه. وقتی چشمش بهم افتاد دسته گل و شربنی رو دادم بهمیه سلامریزی کرد و با اخم رفت کنار باباش نشست. وا اینا چرا این جور می کنن امشب؟!*

خواستم برم بشینم که یک نفر سلام کرد، برگشتم دیدم پاشاست. لبخندی زدم و سلام کردم. پاشا با دیدن من چشماش از حدقه زده بود بیرون، دوباره باهش احوالپرسی کردم که با همون تعجب جوابم رو داد و رفت توی پذیرایی نشست. منم بعد از این که دسته گل و شربنی رو گذاشتم توی آشپزخونه رفتم و کنارشون نشستم.

بابای معراج با یک اخم ریز سرش رو پایین انداخته بود معراج هم خیلی ناراحت و عصبانی به نظر می رسید پاشا هم با تعجب هی منو نگاه می کرد که خب بهش حق می دادم تعجب کنه و دیمه خانم هم با لبخند منو نگاه می کرد. همین لحظه بابای معراج گفت:

- خب راستش من اولین باره واسه پسر میرم خواستگاری، پسرم چندوقت پیش گفت این جا ازیه دختر خوشش اومده و می خواد باهش ازدواج کنه این شد که خدمت رسیدیم.

بابا: بله خیلی خوش اومدین، قبل از این که تشریف بیارید منمیه تحقیق کوچیک راجع به پسر تون کردم که فهمیدم واقعاً همه چیز تمومه. اسفندیار: پس دیگه همه چیز دست شما.

دیماه: تا ما خونواده‌ها با هم صحبت می‌کنیم این دو تا جوون هم برن صحبت کنن.
مامان: بله خوبه، دخترم آقا معراج رو راهنمایی کن.

بلند شدم و از پذیرایی خارج شدم معراج هم دنبالم اومد، وارد اتاقم شدم و روی
کاناپه نشستم. معراج هم اومد تو و در رو بست. قبل از این که بخوام حرفی بزنم با
عصبانیت گفت:

- بین خاطره خودت می‌دونی چقدر دوستت دارم اما به خاک مادرم قسم اگه
بخوای این شکلی لباس بپوشی و بگردی همین الان همه چیز رو به هم می‌زنم. من
رو این طرز لباس پوشیدن خیلی حساسم قبلاً هم بهت گفته بودم. متوجه نشدی
بابام چقدر بدش اومده بود!؟ من بهت محرمم یا بابام یا امید یا پاشا که این‌طور آزاد
جلومون می‌ای؟! واقعاً از تو بعید بود.

- حالا مگه چی شده؟ شب خواستگاریمه خواستم یکم آزاد...
- بیخود که خواستی! مگه تو همون آوایی نبودی که پشت تلفن تا حرف از بچه دار
شدن می‌زدم صداش می‌لرزید!؟ حتی اخیراً خیلی لوند شدی. بین خاطره من اول
عاشق اخلاقت شدم بعد عاشق خودت. به خدا اگه بخوای تغییر کنی همه چیز رو به
هم می‌زنم، خودت که می‌دونی زیبایی برام پشیزی ارزش نداره فقط حجب و حیا
مهمه.

با بغض گفتم:

- خیلی خوب معراج آرام باش من دیگه این جور لباس نمی‌پوشم.

معراج پوفی کشید و گفت:

- ببخشید تند رفتم. اما باور کن وقتی این‌طوری دیدمت خون به مغزم نرسید.

- تو هم ببخشید من زیاده روی کردم.
- منو ببین خاطره! تو هر شرایطی باز من خیلی دوستت دارم یادت نره.
- منم همین طور.
- خب من میرم تو هم لباست رو عوض کن بیا.
- چشم.
- معراج که رفت بیرون، آرایشم رو کمتر کردم و یک لباس پوشیده تر و شال حریر سرم انداختم و رفتم پیششون. همه داشتن صحبت می کردن و می خندیدن البته به جزامید و خزان! اون ها مثل برج زهرمار بودن. پدر معراج که نگاهش به لباسم افتاد این بار لبخند رضایت رو تو صورتش دیدم.
- وقتی کنار معراج نشستم، دیمه خانم گفت:
- خب صحبت هاتون رو کردین؟! - بله.
- مبارکه؟! معراج با خنده گفت:
- بله!
- با این حرف معراج همه خیلی خوشحال شدن، اسفندیار به بابا گفت:
- خب آقا محسن، مهریه دخترتون چقدر باشه؟
- بابا در حال تعارف کردن بود که اسفندیار گفت:
- اصلاً هرچی مهریه این یکی دخترتون بوده، مهریه ی خاطره خانم هم باشه. دخترم مهریه تو چقدره؟

خزان: هزارتا سکه، آینه شمعدون نقره، شش دونگ خونه و هزارتا گل لاله.
اسفندیار: خب همین باشه مشکلی نیست.

مامان: خیلی هم عالی.

اسفندیار: شما چه تاریخی برای ازدواج این دوتا جوون مد نظرتونه؟!

بابا: من یه خواهرزاده دارم که متأسفانه تصادف کرده و تو کماست، تا اون موقع...

مامان، حرف بابا رو قطع کرد و گفت:

- آرزو هم خوب میشه محسن جان، بذار این دوتا جوون برن سر خونه زندگیشون.

اسفندیار: خدا اون دختر رو هم شفا بده، به نظر من بهتره این دوتایه عقد مختصر و

ساده کنن و برن سر خونه زندگی شون بعدش که خواهرزاده‌ات خوب شد جشن

بگیرن.

تا بابا خواست چیزی بگه که مامان زودتر گفت:

- خیلی هم عالی. البته آقا معراج بعدش بایدیه جشن مفصل برای دخترم بگیری.

معراج: چشم حتما.

دیماه: مبارکه ایشالله، اگه اجازه بدین عروسمون رو نشون کنم.

دیماه خانم یک جعبه‌ی مخملی قشنگ از تو کیفش در آوردم و انداخت دستم،

خیلی شیک و قشنگ بود خدایی. همه برامون دست زدن و تبریک گفتن و قرار شد

فردا بریم دنبال کارهای عقدمون!

«دانای کل»

الهام بعد از کلی اشک ریختن و دعا کردن به درگاه خدا، سجاده رو جمع کرد و گذاشتش تو طاقچه. دلش خیلی پر بود دلش خیلی شکسته بود، حال آرزو هیچ تغییری نکرده بود انگار زندگیش نباتی شده بود. بیشتر از یک ماه بود که عین یک تیکه گوشت روی تخت بیمارستان افتاده بود. هیچ خبری هم از کسی که باهاش تصادف کرده بود، نبود.

الهام زیر چشمام گود افتاده بود و حسابی لاغر شده بود، دیگه هیچ امیدی به بهبود آرزو نداشت. از اتاقتش بیرون اومد و رفت توی هال نشست. خزان با دیدنش گفت:

- عمه حالت خوبه؟ صبر کن یه لیوان آب برات بیارم.

امید: نه تو بشین من می ارم.

همین لحظه تلفن خونه زنگ خورد، امید به طرفش رفت و جواب داد:

- سلام، زندایی.

- سلام پسرم خوبی؟ مادرت خونه ست؟

- بله الان تلفن رو می دم بهش.

الهام وقتی فهمید فیروزه پشت خطه، اومد پای تلفن و شروع به صحبت کرد:

- بله؟

فیروزه: خوبی الهام جان؟

- بد نیستم.

- فرداشب جشن عقد خاطره ست، زنگ زدم دعوتتون کنم.

- چی؟ خاطره داره عقد می کنه؟

- بله. راستش یه خواستگار خوب براش اومده، به خاطر وضعیت آرزو گفتیم فعلا یه عقد مختصر کنن. وقتی آرزو خوب شد یه جشن مجلل برایشون می گیریم. فرداشب ساعت هفت خوشحال میشیم بیاین.

- مبارک باشه خوشبخت بشن، من نمی تونم بیام.

- به هر حال وظیفه ی خودمون دونستیم دعوت تون کنیم دیگه خود دانید.
خدانگهدار.

- به سلامت.

تماس رو که قطع کرد، خزان گفت:

- مامان بود، عمه؟

- بله واسه عقد خاطره دعوتم کرد. شما هم می دونستین؟

- ببخشید عمه جون دیشب با اصرار مامان من وامید هم رفتیم خواستگاری خاطره.

اولش فکر می کردم مثل خواستگارهای قبلش ازش عیب و ایراد بگیره ولی همون

دیشب قرار عقد و عروسی گذاشتن، واقعاً تعجب کردم از اون همه عجله شون.

راستش من خجالت کشیدم بهتون بگم.

- مامانت اینها، این کارها رو کردن. ولی تو از گفتنش خجالت کشیدی. جالبه.

- عمه از مامان دلخور نشو، خاطره خودش خیلی اصرار کرد زود عقد کنه.

- نه عزیزم چرا دلخور بشم!؟ الهی خوشبخت بشن. امید منو برسون بیمارستان.

بابات هم بردار بیار خونه یکم استراحت کنه. چند روزه چشم رو هم نداشته.

امید: چشم.

«بنفشه»

از شیشه زلزله بودم به آرزو و از شدت گریه به هق هق افتاده بودم. امروز دلشوره عجیبی داشتم و از استرس به خودم میلرزیدم خصوصاً به خاطر خوابی که دیده بودم. خواب دیدم آرزو یک لباس عروس سفید پوشیده و تو یک جنگل بزرگه، معراج مدام صداش میزد اما آرزو هرچه دنبال صدا می‌رفت پیداش نمی‌کرد، یهو یک سگ حمله کرد به آرزو و گلوشو برید. خون از گلوی آرزو فواره زد و غرق خون شد، کم کم سگ تبدیل به یه دختر شد. دختره با لباس عروس آرزو دنبال معراج رفت و پیداش کرد تا خواست معراج رو ببوسه، یهو خون از دهنش پاشید تو صورت معراج. دختره باز تبدیل به سگ شد و گلوی خودش رو گرفت و کل بدنش خونی شد و مرد.

نمی‌دونم تعبیرش چیه اما دلم گواه می‌دهه اتفاق بد قراره بیوفته، دقیقاً وقتی که آرزو تصادف کرد همچین دلشوره‌ی عجیبی داشتم. در حال اشک ریختن بودم که امید اومد کنارم و گفت:

- از وقتی اومدی داری گریه می‌کنی. چیزی شده آبجی؟
- چیزی نیست فقط دیشب یه خواب بد دیدم.
- خودت می‌گی خواب! پس چرا این قدر پریشونی؟
- بعضی وقت‌ها خواب‌ها به حقیقت تبدیل میشه.
- نگران نباش خواب شما زن‌ها همیشه برعکسش اتفاق میوفته، الان هم برویه آب تو صورتت بزن و دیگه هم گریه نکن. خزان هم گریه‌ش می‌گیره واسه بچه خوبه نیست‌ها.
- چشم.

رفتم سمت سرویس بهداشتی، یه نگاه به خودم کردم چشمام دو کاسه خون شده بود. پوفی کشیدم و یکم آب سرد زدم تو صورتم حالم که بهتر شد برگشتم. مینا و شیوا رو دیدم که مثل همیشه از پشت شیشه به آرزو زلزده بودن. رفتم پیششون و گفتم:

- خوبین بچه‌ها؟

مینا: ما خوبیم. تو چرا چشمت قرمزه؟

- هیچی. خودم رو خالی کردم.

شیوا: چیزی شده؟

- خواب بد دیدم کلی ریختم به هم دیگه امشب حوصله عروسی رفتن هم ندارم.

مینا: عروسی؟ عروسیه کی؟

- چه می‌دونم والا پاشا می‌گه یکی از فامیلاش این جا می‌خواد زن بگیره. امشب هم عقد می‌کنن، من نمی‌شناسمشون. یعنی پاشا چیزی درموردشون بهم نگفت. اصلاً با این اوضاع حوصله عروسی رفتن ندارم پاشا داره منو به زور می‌بره.

شیوا: از معراج خبری نداری بنفشه؟

-یه بار ازش پرسیدم پاشا گفت چیکار به معراج داری!؟ منم دیگه پاپیچش نشدم.

همین لحظه که خاله الهام از اتاق آرزو اومد بیرون و چون دکتر اجازه داده بود یکم پیش آرزو باشیم، من عجله کردم برم تو اتاقش که مینا دوید زودتر از همه رفت تو.

«خاطره»

لباس عروسم خیلی شیک و ناز شده بود، مثل پرنسس‌ها شده بودم. پوست سفیدم توی لباس سفیدم می‌درخشید. موهای خرمایی لختم رو خیلی قشنگ شینیون کرده بودن یه تاج ظریف هم روی سرم بودم. آرایشم با چشم‌های سبزم خیلی دلنشین شده بود در کل امشب مثله جواهر شده بودم. باورم نمی‌شد دارم زن معراج میشم مثله رویا می‌موند برام. بعد از اینکه تو آینه خودم رو حسابی نگاه کردم به خزان گفتم:

- خوشگل شدم؟! -

- عوق!

این رو گفت و دوید سمت سرویس بهداشتی. اینم پدرمون رو در آورد بسکه امروز بخاطر حاملگیش عوق زد. آرایشگره اگه بخاطر پولش نبود تا حالا ده بار بیرون مون کرده بود. از دست این خزان آخه اول عروسیش وقته بچه دار شدن بود؟! اه. همین موقع معراج و فیلم‌بردار اومدن تو آرایشگاه و معراج ذوق‌زده گفت:

- واو! چقدر خوشگل شدی تو.

- مرسی، تو هم خیلی خوشگل شدی.

یه جوری من رو نگاه می‌کرد که الان اگه خجالت نمی‌کشید هزاران بار بوسه بارونم می‌کرد. خودمم دلم براش ضعف می‌رفت دل تو دلم نبود در آغوشش بگیرم.

فیلم‌بردار که انگار یکم عجله داشت با کلی ژست‌های مختلف از من عکس گرفت و تقریباً نیم ساعت بعد از آرایشگاه رفتیم بیرون و بوق زنان به سمت خونه‌ی ما حرکت کردیم چون امشب تو حیاط خونه‌مون جشن عقدم بود...

تو فاصله رسیدن به خونه معراج کلی حرف‌های قشنگ بهم زد که قند تو دلم آب می‌شد. اصلا امشب ساخته شده بود که لحظه به لحظه از ش ل*ذت ببرم. وقتی رسیدیم جلو خونه جمعیت زیادی در حال ر*ق*صیدن بودن، ماشین عروس رو که دیدن به سمت مون اومدن کلی ر*ق*صیدن و کل کشیدن فیلم بردار هم در حال انجام کارش بود. مامانم اسپند دود می‌کرد و بابای من و معراج کنار هم ایستاده بودن و با خنده‌یه چیزایی به هم می‌گفتن. مامان اومد سمت مون اسپند دورمون چرخوند و گفت:

- مبارک‌تون باشه الهی بتر که چشم حسوداتون.

خاله دیمه هم اومد منو در آ*غ*و*ش گرفت و گفت:

- الهی! چقدر خوشگل شدین شما، خوشبخت بشین ایشالله.

و بعد همه کنار رفتن و من و معراج با هم رفتیم تو حیاط. مسیر در حیاط تا گوشه‌ی حیاط که جایگاه عروس دوماه بود خیلی ماهرانه گل‌کاری کرده بودن و از اون قلب‌های قرمز بزرگ چیده بودن که از وسطش رد می‌شدیم. میز صندلی‌های زیادی وسط حیاط چیده بودن که فامیل‌های درجه یک مون اومده بودن که برامون دست میزدن و کل می‌کشیدن. ارکستر هم‌یه آهنگ خیلی شاد گذاشته بود که فضا رو خیلی منحصر به فرد کرده بود. کیلو کیلو قند تو دلم آب می‌شد احساسی که داشتم غیر قابل توصیف بود انگار رو ابرها پرواز می‌کردم، هیچوقت تو زندگی این قدر خوشحال نبودم دلم نمی‌خواست امشب تموم بشه.

وقتی من و معراج رفتیم نشستیم همه اومدن پیشمون واسه تبریک گفتن.

«بنفشه»

اصلاً حوصله آرایشگاه رفتن نداشتم، واسه همین یه پیراهن براق مشکی رنگ پوشیدم و خودم آرایش کردم. موهام رو باز گذاشتم و یک مانتوی مشکی مجلسی و شال و کفش پاشنه بلند پوشیدم، وقتی کاملاً آماده شدم با مامان رفتیم دم در که پاشا منتظرمون بود و هی غر میزد که دیرمون شده. سوار شدیم و حرکت کردیم، پاشا هم به سرعت رانندگی می کرد و هی غر میزد که تقصیر منه دیر آماده شدم، خودم این قدر دلهره داشتم که اصلاً حوصله جواب پس دادن به کسی نداشتم. سرم رو به شیشه تکیه دادم و نفس دم و بازدم می کشیدم تا یکم بتونم دلشوره‌ای که از صبح گریبان گیرم شده بود رو دفع کنم. همین لحظه ماشین پاشا از مسیر منحرف شد و یه صدای بدی داد. سرم خورد به شیشه ماشین و یک جیغ بلند کشیدم. پاشا فرمون رو محکم نگه داشت و یکم ماشین زیگزایی حرکت کرد و چند لحظه بعد متوقف شد پاشا سریع از ماشین پیاده شد.

مامان گفت:

- بنفشه خوبی؟ چیزیت که نشد؟

- سرم خورد به شیشه، چیزی نیست.

- پیاده شو ببینم چی شده.

وقتی پیاده شدیم تازه متوجه شدم لاستیک پنچر شده، پاشایه لگدی به ماشین زد و گفت:

- آخه الان که خودم دیرم شده، تو هم وقت پنچر شدنت بود؟

مامان: خداروشکر بعد از دست انداز بود و سرعت نداشتی و گرنه الان معلق زده بودیم با ماشین.

-یه چند لحظه صبر کنید لاستیک رو عوض کنم، خوشبختانه زاپاس همراهمه.

دانای کل

یک آهنگ شاد در حال پخش بود و کل جوون‌ها میر*ق*صیدن، همه‌ی مهمون‌ها در حال خوش گذروندن و پذیرایی از خودشون بودن. الهام با اصرارهای زیاد برادرش محسن حاضر شده بود و با غمگین‌ترین حالت ممکن کنارامید و خزان نشسته بود. پدر معراج هم مدام شماره‌ی عاقد رو می‌گرفت که می‌گفت پنج دقیقه دیگه می‌رسم اما خبری ازش نبود. خاطره هم با یک اخم غلیظ و استرسی شدید مدام تنش میلرزید و با خودش می‌گفت نکنه بنفشه زودتر از عاقد بیاد و با دیدنش همه چیز رو به معراج لو بده. این بود که داشت منفجر می‌شد از نگرانی. معراج بهش گفت:
- خوبی عزیزم؟ چرا این قدر مضطربی؟ عاقد چه زود برسه چه دیر، ما واسه همیم و هیچکس نمی‌تونه این رو تغییر بده.
- نه مضطرب نیستم. خوبم.

فیروزه یک لیوان شربت خنک به خاطره داد و گفت:

- بیا این رو بخور دخترم، خودت رو کشتی بسکه حرص خوردی.

همین لحظه عاقد و دستیارش از در حیاط اومدن تو که خاطره لیوان رو پس زد و گفت:

- عاقد اومد!

معراج: خب معلوم بود میاد، این که نگرانی نداشت.

پدر معراج رفت پیش عاقد و قبل از این که چیزی بهش بگه، عاقد گفت:
- قبل از هر چیزی عذر می‌خوام به خاطر تأخیرم، تو ترافیک گرفتار شده بودم.
همین الان خطبه رو شروع می‌کنم لطفاً شناسنامه‌های عروس و داماد رو بیارید.
عاقد روی صندلی در فاصله چندمتری معراج و خاطره نشست و بعد از نوشتن یک
چیزیایی توی دفتر بزرگش شروع به خوندن خطبه عقد کرد. بعد از خوندن
ص*ی*غهی محرمیت گفت:

- دوشیزه خانم خاطره مطهری فرزند محسن، آیا وکیلیم شما را به عقد دائمی آقای
معراج سجادی فرزند اسفندیار با مهریه‌ی (...) در آورم؟ وکیلیم؟
خاطره که خودش رو آماده کرد بود برای بار سوم بله رو بگه اما تا چشمش به پاشا و
بنفشه افتاد سریع گفت:
- بله.

همه دست زدن و کل کشیدن که عاقد همون جمله‌ها رو برای معراج هم خوند.
بنفشه و پاشا و مادر بنفشه، به سمت جایگاه عروس و داماد رفتن. بنفشه قبل از
این که وارد حیاط بشه فهمیده بود این‌جا خونه‌ی خاطره ایناست و دعا می‌کرد
چیزی که تو فکرشه حقیقت نداشته باشه. ترس توی تک تک سلول‌های تنش رخنه
کرده بود. همین که بنفشه چشمش به معراج و خاطره افتاد و معراج بله رو گفت،
بنفشه از شدت هیجان چشماش سیاهی رفت و افتاد زمین.

محمد، دست آرزو رو تو دست‌هاش گرفته بود می‌بوسید و اشک میریخت که یک
دفعه چشمش خورد به صورت آرزو و متوجه شد آرزو با چشم‌های بسته داره اشک

میریزه. محمد هاج و واج داشت به آرزو نگاه می کرد که آرزو یک دفعه چشماش رو باز کرد و یه نفس محکمی کشید. محمد با تعجب آرزو رو نگاه می کرد که آرزو چندبار چشم هاش رو باز و بسته کرد و اشکاش شروع به ریختن کرد. محمد با دستپاچگی چندبار زمین خورد و پاشد رفت بیرون و رو به شیوا و مینا گفت:

- آرزو، آرزو به هوش اومد.

این رو گفت و دوید سمت اتاق دکتر، مینا و شیوا با هیجان خواستن برن توی اتاق آرزو که پرستار جلوشون رو گرفت. دکتر و محمد سریع اومدن و وارد اتاق آرزو شدن. دکتر بعد از چک کرد دستگاههایی که به آرزو متصل بود، بهش گفت:

- خوبی دخترم؟

- آ... آره.

- می دونی اسمت چیه؟!

- آرزو.

دکتر اشاره ای به محمد کرد و گفت:

- می دونی این آقا کیه؟

آرزو لبخند بی جونی زد و گفت:

- بابام.

- خوبه خداروشکر، جاییت درد می کنه؟ احساس درد داری؟

- سرم خیلی درد می کنه.

- طبیعیه.

دکتر رو به محمد گفت:

- لطفاً چند لحظه بیاین بریم بیرون.

وقتی رفتن بیرون شیوا و مینا اومدن پیش دکتر و گفتن:

- حالش چطوره؟ کی مرخص میشه؟

دکتر گفت:

- بیمار شما تو این چهل روزی که توی کما بود حالش هیچ تغییری نکرد من نمی‌خواستم نگران‌تون کنم اون نزدیک بود زندگیش نباتی بشه یعنی تا آخر عمرش توی کما بمونه ولی الان بهوش اومد این واقعاً عجیبه. عجیب‌تر اینکه که با وجود این که ضربه‌ی سرش کنار ناحیه‌ای بوده که مرتبط با حافظه‌اش بوده اما خوشبختانه حافظه‌ش رو از دست نداده. این واقعاً عالیه.

محمد: کی مرخص میشه؟

دکتر: یه سه چهار روز دیگه تا ازش آزمایش بگیریم، اگه هیچ مشکلی پیش نیومد می‌تونید ببریدش خونه اما باید حسابی مراقبش باشید.

مینا اشکاش رو کنار زد و گفت:

- ما الان می‌تونیم ببینیمش؟

دکتر: یکی یکی میرید تو پنج دقیقه بیشتر پیشش نمی‌مونید، بیمار تازه به هوش اومده نباید خسته بشه.

اول از همه مینا رفت تو، محمد هم با خوشحالی می‌خواست به الهام زنگ بزنه تا

خبر رو بهش بده که شیوا گفت:

- عمو اون‌ها خودشون می‌دونن آرزو به هوش اومده مینا همون لحظه زنگ زد بهشون گفت، اما اون‌ها بیمارستان رفتن یکم دیگه میان اینجا.

- بیمارستان چرا؟

- نمی‌دونم دقیق، گفتن بنفشه فشارش افتاده سر گیجه گرفته الان حالش خوبه دارن میان اینجا.

«دانای کل»

وقتی سرم بنفشه تموم شد و از بیمارستان مرخصش کردن، همگی با ماشین پاشا رفتن سمت بیمارستانی که آرزو توش بستری بود. بنفشه ذره ذره خون خودش رو می‌خورد و مدام خودش رو لعنت می‌کرد که چرا قبلش به پاشا گیر نداده که بفهمه عروسیه کیه. همش غصه‌ی آرزو رو می‌خورد که اگه بفهمه خاطره با معراج ازدواج کرده چه حالی بشه. بنفشه شوکه شده بود و به شدت عصبی هی پوست ل*بش رو می‌کند. همه چیز رو به پاشا گفته بود و پاشا هم خودخوری می‌کرد که چرا حرف معراج رو گوش کرد و به کسی نگفت داره با خاطره ازدواج می‌کنه. اگه همون شب خواستگاری به بنفشه می‌گفت معراج داره میره خواستگاری خاطر، قطعاً بنفشه همه چیز رو افشا می‌کرد.

اما خوب می‌دونستن این خودخوری‌ها هیچ فایده‌ای نداشت. آبی که ریخته شده بود دیگه هیچ‌جوره جمع کردنی نبود، الان واسه انجام هرکاری دیر شده بود و این پاشا و بنفشه رو عصبی می‌کرد.

وقتی رسیدن بیمارستان، رفتن بخش عمومی چون آرزو رو از بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کرده بودن!

الهام خودش رو انداخت تو ب*غ*ل مادر بنفشه و از ته دل گریه کرد. گریه‌ای که از سر خوشحالی بود این بار. بنفشه با بغضی که جلوش رو چنگ میزد، خواست وارد اتاق آرزو بشه که پرستار جلوش رو گرفت، خزان و امید تو اتاق آرزو بودن و داشتن باهاش صحبت می‌کردن، بنفشه دعا می‌کرد خزان به آرزو نگه، خاطره با کسی به نام معراج ازدواج کرده.

همین لحظه شیوا و مینا که از سرویس بهداشتی برگشتن، چشم‌شون خورد به بنفشه و اومدن پیشش.

شیوا: بنفشه خوبی؟ الهام گفت از حال رفتی چی شده بود؟

مینا: عروسی کی رفته بودین؟

بنفشه: خزان نگفت بهت؟

شیوا: اونقدر از به‌هوش اومدن آرزو خوشحال بودیم که یادمون رفت بپرسیم، البته

ماهم تعجب کردیم که خزان و الهام لباس مجلسی پوشیدن. اونا هم با شما اومده

بودن؟

بنفشه: حتی نمی‌تونید تصور کنید چی شده.

مینا: چی شده؟

بنفشه: اینجا نمی‌شه، بیاین بریم بیرون.

وقتی همگی رفتن بیرون و توی حیاط بیمارستان روی یه نیمکت نشستن، مینا با

عجله پرسید:

- چی شده بنفشه؟ سریع بگو!

بنفشه که باز دوباره بغض کرده بود گفت:

- امشب عروسی خاطره بود.

شیوا: مبارک باشه، البته منم یه شک‌هایی کرده بودم اما نمی‌دونم چرا ما رو دعوت نکرد!؟

مینا: این خاطره هم یه طوریش میشه‌ها، خب حالا با کسی عروسی کرد؟

بنفشه اشک‌هاش شروع به ریختن کرد و گفت:

- معراج!

مینا: چی؟ تو باز گشهنه‌ات شده زده به سرت؟

شیوا: چرا چرت و پرت می‌گی بنفشه؟ تو این شبی که آرزو بعد از چهل روز به هوش اومده تو شوخیت گرفته؟

بنفشه اشک‌هاش شروع به ریختن کرد و گفت:

- کاش چرت و پرت بود کاش دروغ بود! خدا منو نبخشه همش تقصیر منه که پایبند

پاشا نشدم و نپرسیدم عروسی کیه. معراج هم ازش قول گرفته بود تا شب عقدشون

نگه با خاطره ازدواج می‌کنه، که مطمئنم این رو خاطره از معراج خواسته!

مینا: وای من آدم‌ها رو روانی می‌کنم یا هرکی به من می‌رسه روانیه؟ آخه معراج کجا

خاطره کجا؟ کی هم رو دیدن که عاشق هم بشن؟ یعنی چی آخه؟

بنفشه گفت:

- نمی‌دونم. نمی‌دونم! همین که به جشن‌شون رسیدیم دیدم عروس و دوماد معراج و

خاطره‌ان قبل از اینکه فرصت کنم تعجب کنم، بله رو گفتن! این قدر شوکه شدم از

حال رفتم چشمام رو که باز کردم رو تخت بیمارستان بودم. اگه پاشا زودتر بهم گفته بود جلوشون رو می گرفتم! لعنت بهت، لعنت بهت پاشا!

شیوا: چه چطور ممکنه؟ اینها کی باهم آشنا شدن؟

بنفشه: پاشا گفت اون دختری که تلفنی با معراج صحبت می کرد، یک ماه پیش قرار گذاشتن و دختره خودش رو به معراج نشون داد که همون خاطره بود. خاطره

خواسته بود تا قبل عقدشون کسی چیزی نفهمه!

مینا: یعنی همون روز تصادف، خاطره خودش رو به معراج نشون داده؟ وای باورم

نمی شه یعنی خاطره... وای نه! نمی تونم باور کنم!

شیوا: یکی منو از این کابوس بیدار کنه! باورم نمی شه به خدا!

مینا فریاد زد:

- خاطره ی لعنتی! عوضیه خیانتکار! دستم بهش برسه شخصاً پارهش کردم، آدمیه

رفیق مثل اون داشته باشه دیگه دشمن می خواد چیکار!؟ چطور تونست چطور دلش

اومد به آرزو خیانت کنه!؟ اون خودش باعث شد معراج به آرزو نزدیک بشه عاشقش

بشه چطور بهشون خیانت کرد!؟ یعنی الان به همین راحتی عروسی کردن تموم

شدا!؟

بنفشه: اگه آرزو بدونه داغون میشه! اون تحمل یه شکست دیگه رو نداره، وقتی معراج

تو دانشگاه بهش توجه نمی کرد روز و شب کارش گریه بود الان اگه بفهمه معراج

ازدواج کرده چی؟ اونم با خاطره! نابود میشه آرزو!

شیوا: صبر کنید بینم! چطوری میشه دقیقاً همون روزی که معراج و آرزو قرار

داشتن باهم، آرزو تصادف کنه، بعدش همچین فرصت طلایی گیر خاطره بیاد که بره

خودش رو جای آرزو بذاره؟ اصلاً از کجا فهمیده آرزو تصادف کرده؟ من که مسافرت بود بعدش فهمیدم شما هم که فردای اون روز فهمیدین! خاطره از کجا فهمید پس؟! قضیه خیلی بو داره!

مینا: فقط خدا می دونه اون روز چی شده!

نفشه: واسه هر کاری دیر شده ما باید بذاریم آرزو خودش تصمیم بگیره!

مینا: همش تقصیر توعه نکبته بنفشه؛ اگه گذاشتی بودی همون موقعی که آرزو تصادف کرده بود به معراج همه چیز رو می گفتیم هیچ وقت این اتفاق نمی یوفتاد! بنفشه با گریه داد زد: بسه مینا بس کن! مگه من دشمن آرزوام که نخوام به معراج برسه؟ من می خواستم آرزو خودش به معراج همه چیز رو بگه از کجا می دونستم خاطره یه همچین کاری کنه! اگه می دونستم همین امشب جلوشون رو می گرفتم ولی دیر رسیدم!

شیوا: بس کنید بچه ها، اتفاقیه که افتاده! به قول استاد سرلک \ "هر اتفاق بدی که افتاد دنبال مقصر نگردین مقصرش منم! دنبال راه حل باشین. \"

مینا روی نیمکت نشست و گفت:

- آرزو رو ازامشب نابود کرد خاطره! کاش تو همون کما مونده بود که نفهمه چی سرش اومده!

سرش رو بین دستاش گرفت و گریه کرد! بنفشه هم به زور جلوی اشکاش رو گرفت و بعد از شستن صورتش رفت ملاقات آرزو! وقتی کنار آرزو نشست با گریه گفت:

- آرزو! چقدر خوشحالم دوباره می بینمت! خیلی دلتنگت بودم.

و بعد آرزو رو ب*غ*ل کرد.

- آخ! بنفشه همه جام شکسته تازه خوب شده درد می کنه!
- آخ ببخشید! می دونی تو این یک ماهی که اینجا بودی چی به ما گذشت؟ مردیم و
زنده شدیم آرزو! حالا فهمیدیم چقدر بهت وابسته ایم!
- منم دوست تون دارم!
- بخدا آرزو اگه باز هم مراقب خودت نباشی جووری می زنمت که بیای دوباره
همین جا!

آرزو لبخند بی جونی زد و گفت:

- راستی امشب عروسی خاطره بود؟

- تو از کجا می دونی؟

- خزان گفت!

- نگفت خاطره با کی ازدواج کرده؟

- نه تا می خواست بگه حالت تهوع گرفتش رفت بیرون!

- خداروشکر.

- چی؟

- هیچی می گم خداروشکر که دوباره سالم می بینمت.

- راستی از معراج چ...

تا آرزو خواست حرفی بزنه که پرستار اومد و بنفشه رو از اتاق بیرون کرد!

«خاطره»

با نور آفتابی که از گوشه‌ی پرده تو صورتم می خورد، چشمام رو باز کردم و بیدار شدم؛ خمیازه‌ای کشیدم و معراج رو نگاه کردم که خوابیده بود. دستی لای موهای کشیدم و با یادآوری تمام اتفاقات دیشب لبخندی رو لبام نشست. وقتی دیشب جشن عقدمون تموم شد و مهمون‌ها رفتن؛ معراج من رو آورد هتل که از قبل یه اتاق گرفته بود برامون، اتاق رو با عکسای جفتمون و ریسه‌های رنگی و شمع و گلبرگ قرمز تزئین کرده بود که رویایی‌ترین اتاقی بود که می دیدم! همه چیز خیلی عالی شده بود. الان دیگه معراج در تصرف کامل من بود و هیچ کس نمی تونست از چنگم درش بیاره! به خودم قول می دم برای همیشه از این عشق مراقبت کنم! ما روح و جسممون یکی شده هیچ جوهره دیگه از هم جدا نمی شیم!

وقتی یه دوش گرفتم، لباس پوشیدم و آرایش کردم، کنار معراج رو تخت نشستم اینقدر مظلوم خوابیده بود که دلم نیومد بیدارش کنم، اما امروز باید جهیزیه‌ی من و وسایل‌های خونه مجردیه معراج و پاشا رو می بردیم ساری؛ دیگه جایز ندونستم معراج بیشتر از این بخوابه! تکونش دادم وقتی چشماش رو باز کرد گفت:

- چقدر زود بیدار شدی!

- تو باید زود بیدار می شدی، برام گل می خریدی رمانتیک بیدارم می کردی!

- من خودم گلم.

- لوس!

- پاشو برو حموم کلی کار داریم.

- لازم نیست روز اول ازدواج مون دست به چیزی بزنی عشقم! من خودم دو نفر رو می گیرم کل جهیزیه ت رو بار بزنه. خونه مجردی هم پاشا و بابام و خاله دیمه همه چیز رو جمع و جور می کنن، تو فقط همین جا بشین و ریلکس کن!
- نمی خوام ریلکس کنم، می خوام بالا سر وسایل هام باشم خرابشون نکنن!
- خیلی خب تا من میرم حموم تو هم شماره ی رستوران هتل رو بگیر صبحونه سفارش بده. خیلی گشمنه!
- باشه عزیزم.
- اومد محکم بغلم کرد و رفت حموم! یه جوری بودم که با هربار نزدیک شدنش بهم بیشتر عاشقش می شدم! وای که چقدر من این مرد رو دوست داشتم. از خودم تشکر می کنم که معراج رو به دست آوردم حال دلم کنارش خوبه!
- صبحونه سفارش دادم و داشتم چمدون لباس هامون رو جمع و جور می کردم که پیشخدمت هتل در زد و برام یه سینی صبحونه آورد ازش تشکر کردم که گفت:
- ببخشید شما خانم مطهری هستین؟
- بله چطور؟
- یه آقای امروز این نامه رو دم در هتل بهم داد و گفت بدمش به شما من نمی دونم کی بود!
- نامه رو گرفتم و گفتم:
- یعنی چی! نفهمیدی کی بود؟
- نه هرچی اصرار کردم اسمش رو بگه اما چیزی نگفت و رفت!
- خیلی خب تو رو به کارت برس.

در رو بستم و سینی رو گذاشتم رو میز با دستپاچگی و دلهره نامه رو باز کردم که با یک متن مواجه شدم:

« سلام عروسیت به شادی و می منت، بالاخره به عشقت رسیدی و آرزو رو از میون برداشتی. زیاد نمی خوام فکرت رو درگیر کنم به زودی می ام سراغت»
وای خدایا یعنی چی؟! این یارو دیگه کیه؟ یعنی ممکنه فهمیده باشه تصادف آرزو کار من بوده؟! وای خدایا نه!

کاغذ رو ریز ریز کردم و ریختم سطل زباله، از ترس دستام داشت میلرزید. خدا کنه داستان سر تصادف آرزو نباشه یعنی این از من چی ها می دونه؟! تو اون خیابون لعنتی که هیچ دوربینی نبود حتی پلیس نتونسته منو پیدا کنه پس این کیه؟! حالا خوب شد این نامه به دست معراج نرسید! وای از استرس دارم می میرم.

همین موقع معراج از حموم بیرون اومد و شروع کردیم به خوردن صبحانه، این قدر فکرم درگیر بود و عصبانی بودم اصلاً به حرف های معراج توجه نمی کردم اون هم فهمیده بودیه چیزیم شده ولی هرچی پرسیدیه جوری از زیرش در رفتم.

امروز معراج و پاشا خونه مجردی شون رو تحویل دادن و با وسایل های خونه شون و جهیزیه ی من همه شون راهی ساری شدن فقط مونده بود وسایل های نمایشگاه و تابلو هام رو ببرم اما چون فعلا جا نداشتیم و مغازه هم نگرفته بودیم بابا و مامان قرار شد یکی دو هفته که تو ساری مغازه گرفتیم برام بیارن.

چون خدافظی من و بابا و مامان طول کشید ما نتونستیم همراه پاشا و خاله دیمه و پدر معراج بریم اونا با ماشین پاشا رفتن و ما عقب افتادیم! بعد از خدافظی کردن با مامان بابا و کلی گریه زاری و دلتنگی خواستیم حرکت کنیم که منصرف شدم

می خواستم اول برم دیدن آرزو تا من و معراج رو کنار هم ببینه و دق کنه برامم مهم نبود چه اتفاقی میوفتاد این شد که بهونه گرفتم دلم برا آرزو تنگ میشه و با معراج رفتیم بیمارستان.

وقتی رسیدیم گل های نرگسی که واسه آرزو خریده بودیم رو برداشتیم و معراج دستم رو گرفت و با هم رفتیم تو بخش، اون نامه ی امروز فکرم رو بدجوری درگیر کرده بود اما سعی می کردم به روی خودم نیارم و خیلی شاد و خوشحال باشم. تصور قیافه ی آرزو وقتی بفهمه من و معراج ازدواج کردیم حسابی پر انرژی می کرد. معراج گفت:

- خوشحالم آرزو خانم حالش خوب شده.

- ای کاش مرده بود.

- جان؟

- گفتم عروسی ما قدمش خوب بود دخترداییم به هوش اومد.

- آره خداروشکر، معلوم نشد کی بهش زده؟

- نه!

- ایشالله هرکی هست تقاص کارش رو پس بده!

- عه یعنی چی معراج چرا نفرین می کنی؟

- تو چت شدیهو دارم باعث بانیش رو نفرین می کنم!

- خب عشقم می گم ما اومدیم عیادت بیمار خوب نیست این قدر هی نفرین کنیم.

اصلاً این ها رو کنار بذاریم ربطی به ما نداره. هوم؟

- باشه.

رفتیم سمت اتاق آرزو، مینا و شیوا که مثل گرگ‌های زخم خورده بودن پاشدن
اومدن سمت ما! معراج گفت:

- سلام خویین؟

مینا: می‌بینم که شما بهترین!

لبخند دندون نمایی زدم و چسبیدم به بازوی معراج و گفتم:

- معلومه که خوبیم هرکی به عشقش برسه حالش خوب میشه.

شیوا: البته اگه عشق طرف مقابلش واقعی باشه.

- اون که هست، خب شما نمی‌خواین ازدواج‌مون رو تبریک بگین؟

مینا: نه.

معراج با حرف مینا، لبخندش کمرنگ شد و گفت:

- آرزو خانم تو این اتاق هستن؟

شیوا: اگه هم بود دلش نمی‌خواست شما رو ببینه.

- یعنی آرزو اینجا نیست؟

مینا: نه چند دقیقه پیش واسه آزمایش بردنش، شما هم زحمت نکشید برگردین.

رو به معراج گفتم:

- خب پس ما هم برگردیم دیگه.

همین لحظه مینا گفت:

- می‌گم آقا معراج تا شما برین بیرون مایه چند کلوم با خاطره حرف داشتیم.

معراج: خب پس من میرم بیرون، خاطره تو هم کارت تموم شد بیا بریم دیرمون

شده! دخترا شما هم از طرف من یه سرسلامتی به آرزو خانم بگید.

شیوا: حتما.

تا معراج رفت، مینا یک نگاه وحشی بهم انداخت، مچ دستم رو گرفت و بردم سمت اتاق آرزو و هولم داد تو. هردوشون اومدن داخل و در رو بستن. تا خواستم حرفی بزنم که مینا یک سیلی محکم زد سمت راست صورتم و گفت:

- آشغال خیانت کار تو چطور دلت اومد به دختری مثل آرزو ركب بزنی ع**و*ضی؟
با اون مغز فضله موشت پیش خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی معراج عاشق توعه؟
اون عاشق دختریه که تو ذهن خودش ساخته عاشق آواست که همون آرزوعه! چه دیر چه زود معراج این رو از رفتارهای کثیفت می فهمه. آشیانه‌ی عاشقانه‌ای که با دروغ واسه خودت ساختی تهش میریزه سر خودت. ماه زیر ابر نمی مونه، حیف تو این ماجرا حقه تصمیم واسه خوده آرزوعه و گرنه به جون بابام قسم اگه دست من بود جلوی معراج رسوات می کردم. می دونی که می کردم.
هنوز تو شوک سیلی و حرفای مینا بودم که شیوا هم یک سیلی سمت چپ صورتم زد و گفت:

- آرزو هنوز از کاری که باهاش کردی خبر نداره منتظر اینیم از این جا بیاد بیرون اون وقت همه چیز رو بهش می گیم، قیافه‌ت اون موقع دیدنیه. ما نمی ذاریم یک آب خوش از گلوت پایین بره باید مغز خر بخوریم از خیانتی که کردی چشم پوشی کنیم. دنیا گرده تویی که آرزو رو دور زدی تهش میوفتی جلو پای خودش ببین کی گفتیم.

خنده عصبی‌ای کردم و تا خواستم چیزی بگم که در اتاق باز شد و یک پرستار اومد
تو گفت:

- خانما شما این‌جا چیکار می‌کنید؟ بفرمایید بیرون لطفا.
همگی رفتیم بیرون، یک نگاه تنفرآمیز به شیوا و مینا کردم و گفتم:

- جواب سیلی تون رو پس می‌دم.

شیوا: البته اگه تا اون موقع از دست ما زنده بمونی.

مینا: شنفتی؟ بزن به چاک تا پاره‌ات نکردم.

تا خواستم برم که مینا باز صدام زد و گل‌هایی که واسه آرزو گرفته بودم رو پرت
کرد تو صورتم و گفت:

- این‌ات‌اشغال‌هات هم ببر آرزو به این‌ها احتیاجی نداره.

شیوا: بذارشون تو یک گلدون آب، چون واسه سر قبر خودت لازمه میشه.

خنده‌ای هیستریکی کردم و رفتم بیرون، نسلم از سگ باشه اگه بخوام از این

سیلی‌ای که بهم زدن بگذرم. رفتم سمت پارکینگ و سوار ماشین شدم و راه افتادیم،

سرم رو چرخوندم سمت شیشه تا معراج صورت قرمز شده رو نبینه.

معراج گفت:

- چیکارت داشتن؟

- هیچی عزیزم صحبت‌های دخترونه و تبریک و این‌ها حرف‌ها.

- راستی چرا عروسی دعوت‌شون نکردی؟

- دعوت‌شون کردم ولی واسه شرایط آرزو نتونسته بودن بیان.

- بیمارستان موندن این‌ها که باعث نمی‌شه آرزو خانم خوب بشه. ولی با این حال
هواش رو دارن. خوش به حال آرزو که همچین رفیق‌هایی داره.

- آره واقعا!

- خب ساعت سه می‌رسیم ساری تا اون موقع بخواب خسته به نظر می‌ای.

- فکر خوبیه.

«آرزو»

چند روز از وقتی که به هوش اومده بودم گذشته بود قرار بود از بیمارستان مرخص
بشم امروز بابا واسه کارهای ترخیصم اومده بود بیمارستان. مامان هم خونه بود و
داشت همه چیز رو واسه اومدن من آماده می‌کرد. به قول خودش تو این یک‌ماه هیچ
کاری نکرده بود و خونه کلی به هم ریخته بود، خیلی دلم واسه خونه مون تنگ شده
بود من که یک ماه تو کما بودم و نفهمیدم چجوری گذشت همین سه روزی که به
هوش اومدم از محیط اینجا حالم بهم خورد موندم بقیه چطور هر روز میومدن اینجا
پیش من؟! کاش زود برم خونه از این هوای خفه‌ی بیمارستان حالم بد میشه.
خیلی دلم پر می‌کشید واسه معراج! چقدر دلم واسش تنگ شده معلوم نیست تو این
یک‌ماه چی بهش گذشته؛ خدا کنه یک وقت پیش خودش فکر نکرده باشه که من
تو این چند ماهه ر*اب*طه مون دستش انداختم و بازیش گرفتم. همین که پام
برسه خونه اول بهش زنگ می‌زنم می‌دونم رفته خونه‌شون ساری اما بهش می‌گم
بیاد این جا همو

ببینیم دیگه خسته شدم از این بازی قایم باشک! آخه خدا جون چه حکمتی تو
ر*اب*طهی منو معراجی که اولین باری که خواستیم همو ببینیم، تصادف کردم آخه
خدایا اون روز وقت تصادف من بود آخه؟! خب می‌داشتی واسه بعداً لاقلاً معراجم
منو می‌دید.

کمی بعد شیوا و مینا و بنفشه اومدن و با کمک اون‌ها لباسم رو عوض کردم و همراه
با بابا به خونه برگشتیم، وقتی رسیدیم مامان برام اسپند دود کرد و با کلی
گریه‌زاری کمکم کرد رفتم تو اتاقم، مامان داشت آش می‌پخت و خزان وامید هم
واسه خرید وسایل‌های مامان رفته بودن بیرون. چقدر دلم برای اتاقم و مرغ عشقام
تنگ شده بودیه احساس غریبانه‌ای داشتن بهم. همه چیزیه جور دیگه بود بوی غم
می‌داد.

با کمک مینا رفتم حموم و با مسخره بازی هاش کلی خندیدم، یک‌ماه بود حموم
نرفته بودم واقعاً تصورش سخت بود. وقتی حموم کردنم تموم شد تازه احساس کردم
پوستم داره نفس می‌کشه. لباس پوشیدم و جرأت نکردم موهام رو شونه کنم، چون
سرم بخیه خورده بود و همین‌طوری هم درد داشت؛ کمی بعد مامان برامون آش آورد
تو اتاقم، در حالی که داشتیم می‌خوردیم رو به دخترا کردم و گفتم:
- بچه‌ها راستی خاطره با کی عروسی کرد نگفتین؟ خیلی عجیبه یهویی ازدواج کرد.
هنوز حرفم تموم نشده بود شیوا آش پرید تو دهنش و به سرفه افتاد، بهش آب دادم
که مینا گفت:

- ما نمی‌دونیم کیه حالا خودت بعداً
می‌شناسیش.

- چه زود عروسی کرد، باورم نمی شه این همه عجله واسه چی بود؟ ترسید من
بمیرم عروسیش عقب بیوفته؟!

شیوا: نه خدا نکنه بمیری عه! ما هم از چیز زیادی خبر نداریم، حالا خودش بعداً
بهت می گه

رو به بنفشه گفتم:

- پس شما چرا عروسی نمی گیرین تو و پاشا حالا لیسانس تون هم گرفتین که، دیگه
بابات با چی مشکل داره؟

بنفشه: بابام با چیزی مشکل نداره، فقط

صبر کردیم تو از کما بیای بیرون و حالت خوب بشه.

- لعنتی این تصادف من همه چیز رو به هم

ریخت چقدر من بد شانسم. درست همون روز که

می خواستم برم دیدن معراج تصادف کردم لعنتی معلوم نیست الان معراج تو چه

وضعیه کاش پیش خودش فکر نکنه فریبش دادم. انقدر دلم واسه شنیدن صداش

تنگ شده که اگه بفهمه خودش خجالت می کشه، وای من دیگه تحمل ندارم. شیوا

میشه گوشیم رو بیاری بهش زنگ بزنم؟

شیوا: نه.

- چرا؟

شیوا: چیزه خب می گم که یعنی، آها گوشیت موقع تصادف خورد و خاکشیر شده

نمی تونی بهش زنگ

بزنی!

-ای بابا، خب برو پایین تلفن خونه رو بیار.
بنفشه که اشک تو چشماش حلقه زده بود اومد بغلم کرد و بلند زد زیر گریه، مثل
این که دلش حسابی پر بود از ته دل زجه میزد. بهش گفتم:
- بنفشه تو چت شده؟ چرا این جور ی گریه
میکنی اتفاق بدی افتاده؟
مینا و شیوا هم چشم هاشون پر از اشک شد. گفتم:
- بچه ها چتونه شما چرا این جور ی می کنین؟
دیگه دارم نگران میشم خب اگه چیزی
شده بهم بگین تو رو خدا!
بنفشه: الهی من فدای مظلومیتت و قلب مهربونت بشم که نشده یه روز بدون غم و
غصه باشه، هر زخمی که می خوری همیشه از مهربونیتته، آخه چرا سرنوشت انقدر
بازیت می ده!؟
اشکی از گوشه چشمم چکید و گفتم:
- مطمئنم یه چیزی شده! خب بهم بگین دارم دق می کنم واسه معراج اتفاقی افتاده؟
چی شده آخه چرا گریه می کنین همتون؟
مینا با حق هق گفت:
- دیگه معراج مال تو نیست آرزو، معراج واسه همیشه تموم شد برات.
با ترس و تعجب گفتم:
- چی می گی مینا!
بنفشه با صدای خش دار ناشی از گریه گفت:

- وقتی توی کما بودی خاط...
شیوا حرفش رو قطع کرد و داد زد:
- زده به سرتون مگه؟ بس کنید چی می گین
بهش؟ دیوونه شدین؟

بنفشه: تا کی نفهمه‌ها؟ تا کی دیگه نباید بفهمه اون خاطره‌ی ع*و*ضی بهش
خیانت کرد و عشقش رو دزدید.

از چیزی که شنیدم خون تو رگ‌هام منجمد شد!
به گوشام اعتماد نداشتم با تردید گفتم:

- یک بار دیگه بگو چی گفتی بنفشه!؟

مینا: اون خاطره‌ی حرومی چند روز پیش با معراج ازدواج کرد.

بنفشه: وقتی توی کما بودی خاطره خودش رو جای تو به معراج معرفی کرد بعدشم
با هم ازدواج کردن دقیقاً همون شبی که تو به هوش اومدی.

قلبم با شنیدن این حرف تیر کشید و دست و پام شل شد. دستم رو گذاشتم رو
قلبم و چشمام و بستم.

«دانای کل»

معراج سرویس قابلمه رو گذاشت توی کابینت و گفت:

- خیلی خب اینم از این، بلاخره تموم شد!

خاطره: هوف به خدا مردم از کمر درد تا این‌ها رو چیدیم لعنتی خسته‌کننده بود اه.

- وقتی به این فکر می‌کنم توی این خونه قراره هفت هشت تا بچه‌ی قد و نیم قد بدوه و

بازی کنه، خستگی از تنم در میره.

- می‌گم هفت هشت تا کمه، نظرت چیه

دوازده تا بیاریم به نیت دوازده امام؟

معراج خندید و گفت:

- حالا که فکر می‌کنم به نیت چهارده معصوم، چهارده تا بچه بیاریم هوم؟

- عه معراج لوس نشو دیگه به نیت خدا

فقط یک بچه.

- دیگه چی؟ من خودم تک فرزند بچه‌مم

تک فرزند؟!!

- باشه پس توقع داری بیستا بچه برات بزام؟

- وقتی حرص می‌خوری، قیافت دیدنی میشه!

- اصلاً رمانتیک نیستی‌ها معراج، الان باید می‌گفتی عشقم تو همیشه بخند که

لبخند زیباترت می‌کنه!

- انقدر خسته‌م که رمانتیک و غیرشو همه چیز رو قاطی کردم.

معراج رفت سمت خاطره و می‌خواست گلدون رو از کنار دستش برداره که یهو

خاطره دستش رو گذاشت جلوی دهانش و چند سرفه عمیق کرد که معراج سریع

چند تا دستمال کاغذی بهش داد خاطره تا خواست دستمال هارو از معراج بگیره

متوجه شد کف دستش پر از خون غلیظه.

معراج با تعجب گفت:

- این خون‌ها چیه؟ سرفه خونی کردی؟

خاطره در حالی که داشت خون دور د*ه*ان و دست‌هاش رو پاک می‌کرد به معراج گفت:

- نمی‌دونم چرا یهو این طوری شدم! عه معراج خون تو صورت تو هم پاچیده که.

-ای بابا! سر اولین فرصت باید ببرمت دکتر ببینم دلیلش چیه!

چند روز از وقتی که آرزو فهمیده بود خاطره و معراج ازدواج کردن، گذشته بود! روز اول که از بیمارستان مرخص شد و همه چیز رو فهمید بی‌هوش شد اما وقتی به هوش اومد همه رو از اتاقش بیرون کرد و شروع کرد به شکستن کل وسایل اتاقش این قدر حالش بد بود که همه فهمیده بودن چه داستانی بین آرزو و خاطره و معراج! الهام و محمد و خزان و امید همه چیز رو فهمیده بودن که خاطره به آرزو خیانت کرده و ر*اب*طه‌ش رو با معراج به هم زده. مینا همه چیز رو گفته بود؛ اما سعی کرده بودن به روی خودشون نیارن. آرزو این قدر حالش بد بود که رگ دستش رو با شیشه زده بود و الان تو بیمارستان بستری بود!

دکتر از اتاق آرزو اومد بیرون و رو به محمد و الهام که کلی استرس داشتن گفت:

- خطر رفع شد دخترتون موفق نشده بود رگ دستش رو کامل بزنه فقط یه کوچولو رگش پاره شده بود که بخیه‌ش زدیم.

محمد: الان به هوش اومده؟

-خیر! متأسفانه بیهوشه چون خون زیادی از دست داده اما نهایتاً سه چهار ساعت
دیگه به هوش میاد و فردا صبح می تونه مرخص بشه.
الهام: ممنونم ازتون خسته نباشید.

دکتر سری تگون داد و رفت، الهام دوباره نشست سر جاش و کلی گریه کرد! محمد
گفت:

- آرزو که خوبه باز چرا گریه می کنی؟

- دخترم دو بار تال*ب مرگ رفت!

- خداوشکر الان خوبه، الان باید مراقبش باشیم الهام.

- من هیچوقت از خاطره راضی نمی شم نمی بخشمش که این بلا رو سر آرزو آورد!
خاطره چطور تونست با مردی که آرزو عاشقش بوده ازدواج کنه و آرزویی که تازه از
کما در اومده رو تو این حال بندازه.
محمد گفت:

- ما این اواخر این قدر سرمون گرم به امید و بارداری خزان بود که آرزو رو یادمون
رفته بود! اگه ما بیشتر بهش توجه می کردیم شاید آرزو باهامون راحت می شد و
می گفت عاشق شده اون وقت مجبور نبود با ترس همه چیز رو مخفی کنه! ما هیچ
وقت سعی نکردیم به جز پدر مادرش، دوستش هم باشیم! اگه ما در جریان بودیم
هیچ کدوم از این اتفاقها نمی افتاد.

- درست می گی اما تصادف آرزو که تقصیر کسی نیست!

- هر چند که نفهمیدیم کی با آرزو تصادف کرده اما همه چیز به خیر گذشت! اون
زخمهای جسمیش خوب میشه اما همیشه عذاب می کشه از نیرنگی که خاطره بهش

زدا! شاید باید الان من ناراحت بودم که آرزو بایه پسر غریبه رابطه تلفنی داشته و عاشقش شده اما از اینکه اون رو از دست داده و حالش بده اذیتم می‌کنه. فکرش رو بکن چقدر فشار روحی روش بوده که خودکشی کرده!

- خدا از خیانتش نگذره! الهی تو همین دنیا تقاص پس بده خاطره.

- الهام جان اینکه آرزو خودکشی کرده رو به هیچ کس نگو حتی کاری که خاطره هم کرده به هیچ عنوان به محسن و فیروزه هم نگو!

- نمی‌گم همه چیز رو سپردم به خدا!

- پس دیگه کینه به دل نگیر و نفرین نکن.

- کینه‌ای نیستم ولی دلم آتیش می‌گیره از دیدن آرزو. اون دیگه هیچوقت آرزوی سابق نمی‌شه و این فقط تقصیره خاطره‌ست.

- همه چیز درست میشه فقط زمان لازمه.

«خاطره»

همه چیز خیلی عالی داشت پیش می‌رفت. امروز معراج تو یک شرکت ساخت و ساز به عنوان معمار استخدام شد، از رئیسش دو هفته مرخصی خواسته بود تا باهم بریم ماه عسل اما بهش مرخصی نداده بود، معراج بهم قول داد تا قبل از یک ماه دیگه بریم مسافرت. امروز صبح ساعت هشت رفته بود سر کار و بعد از ظهر هم اومده بود خونه و الان هم در حال حاضر که داشتیم شام می‌پختم معراج با پاشا رفته بودن به جایی کار داشتن.

به بابا اسفندیار گفتم برای شام بیاد خونه‌مون اما قبول نکرد و گفت زن و شوهر اول ازدواج شون باهم تنها باشن بهتره. خونه‌مون تا خونه‌ی بابا اسفندیار بیست دقیقه

فاصله داشت هر عصر می رفتیم بهش سر میزدیم. خاله دیماهم که مادر پاشا بود، یکبار دعوت مون کرد خونمون. پاشا هم یه خواهر داشت که ازدواج کرده بود و حالا باردار بود. معراج خونواده‌ی صمیمی و خونگرمی داشت از اخلاقشون خیلی خوشم میومد.

خورشت فسنجونی که پخته بودم دیگه حسابی جا افتاده بود، معراج هم پیام داده بود میز شام رو آماده کنم، وقتی میز رو چیدم حسابی همه چیز خوردنی شده بود فقط دوتا شمع کاملش می کرد. شمع‌ها رو که روشن کردم همین موقع معراج اومد تو خونه و یه شاخه گل بهم داد و گفت:

- رز سبز واسه معشوقه‌ی چشم سبز!

خندیدم و در آغوشش گرفتم، کمی بعد دوتایی سر میز نشستیم که معراج با دیدن خورشت فسنجون لبخندش محو شد! با تعجب بهش گفتم:

- فسنجون دوست نداری؟

- چرا اتفاقاً خیلی دوست دارم فقط... مگه تو نگفته بودی از خورشت فسنجون بدت میاد و بوش حالت روبه هم می‌زنه!؟

تو دلم فحشی نثار آرزو کردم و از عصبانیت مشتام رو گره کردم! می‌دونستم آرزو خورشت فسنجون دوست نداره و این رو به معراج گفته حالا مونده بودم چه طور این قضیه رو جمعش کنم. لبخند فیکی زدم و گفتم:

- خب فکر کنم با تو بودن روم تأثیر گذاشته منم ناخواسته از چیزهایی که تو

خوشت میاد خوشم میاد. امشب هم گفتم بذار یکبار هم که شده این خورشت رو بخورم و مزه واقعیش رو حس کنم.

- آها، خب بیخیال این حرفها رنگ و بوش اشتهاآور برام بکش.
چشمی گفتم و براش غذا کشیدم و هر دو مشغول خوردن شدیم، زیاد آشپزیم خوب نبود اما سعی می کردم کم کم یاد بگیرم. در حال خوردن بودیم که با یادآوری نمایشگاهم گفتم:

- راستی معراج برام مغازه نگرفتی؟ من خیلی دلتنگ تابلوهای نقاشیم!
- چرا اتفاقیه مغازه دیدم قیمت اجارهش هم خوبه، تو هم فردا بیا نگاهی بهش بنداز که اگه پسندت بود بگیریمش!

- باشه، پس به مامانم اینا می گم وسایل های نمایشگاه رو کم کم جمع کنن.
هنوز حرفم تموم نشده بود که زنگ در خونه به صدا در اومد، معراج متعجب گفت:
- کسی قرار بود بیاد؟

- نه!

با حس بدی که یهو افتاد به جونم زودتر پا شدم و گفتم:
- برم ببینم کیه!

چون لباسم باز بودیه چادر رو سرم انداختم و رفتم دم در اما هرچی اطرافم رو نگاه کردم کسی رو ندیدم داشتم در رو می بستم اما یهو چشمم افتاد به یه پاکت رو زمین که روش نوشته بود «برسه به دست خاتره»

پاکت رو برداشتم و زیر چادرم مخفی کردم مطمئن بودم هرچی که بود مربوط به اون مر*تیکه می شد. خدایا حالا چیکار کنم!؟ اول زندگیم و بدبختی هام طبق طبق! در رو بستم و رفتم تو خونه و پاکت رو گذاشتم پشت آینه توی راهرو و به

معراج هم گفتم کسی نبود! اما دلم هر لحظه هوری میریخت پایین و منتظر بودم
فردا معراج بره سر کار و داخل اون پاکت رو ببینم.

«آرزو»

دو ساعت پیش از بیمارستان برگشتم، از وقتی برگشته بودم کنار پنجره ایستاده بودم
و چشم دوخته بودم به نقطه‌ای نامعلوم! حالماً خوب نبود، دست چپم درد
می‌کرد و رگ‌هاش تیر می‌کشید اما زخمی که به روحم زده بودن بیشتر درد داشت.
من چقدر سگ جون بودم که با تصادف نمردم، با خودکشی هم نمردم!
دلم خیلی واسش تنگه، واسه کسی که نه میشه دیگه اون رو خواست نه میشه اون
رو داشت. فقط میشه واسش دلتنگ بود و این درد بزرگیه! هر دردی رو میشه تحمل
کرد و باهاش کنار اومد به جز دلتنگی! دلتنگی مثل بریدن دست با کاغذ می‌مونه نه
زخمی می‌زنه نه خونی میریزه فقط می‌سوزونه! بدجور هم می‌سوزونه!
من بعد از معراج عاشق کی بشم به کی دردم رو بگم دیگه کی آرومم می‌کنه کی
حالم رو خوب می‌کنه!؟ دیگه هیچکس تو زندگیم نمیاد که به اندازه معراج دوستم
داشته باشه! آخه خاطره مگه من چیکارت کرده بودم اینطوری نابودم کردی! دیگه
حتی گریه هم آرومم نمی‌کرد، همین لحظه چشمم افتاد به قفس مرغ عشق
جفتشون رو بیرون آوردم و گفتم:

- یادتونه بهتون قول داده بودم وقتی به معراج رسیدم شما رو رها کنم برین؟! ولی نشد نداشتن به هم برسیم! نمی تونم شما رو برای همیشه نگه دارم تو قفس چون دیگه هیچ وقت قرار نیست بهش برسم. برین فقط دعا کنین سالم خوب بشه!
- اشک هام رو با شونه ام پاک کردم و مرغ عشق هام رو رها کردم رفتن! هر دوشون پر زدن و رفتن این قدری دور شدن که از پیش چشمام محو شدن. همین لحظه مامان اومد تو اتاقم، سینی غذایی که تو دستش بود رو گذاشت روی میز و گفت:
- بیا بخور اینم غذایی که دوست داری. خیلی لاغر شدی جدیداً!
- میل ندارم مامان.
- با غذا نخوردن همه چیز مثل قبل میشه؟
- ببین مامان اگه اومدی بحث کنی...
- مامان حرفم رو قطع کرد و تقریباً داد زد:
- تو قصدت خودکشی کردن بود آرزو ولی نه من نه بابات چیزی بهت نگفتیم حتی تنبیهت هم نکردیم! تو هم یکم رفتارات رو درست کن دیگه می دونی با دیدن حالت چی به من و بابات گذشته؟
- با بغض گفتم:
- من دنیا داره تنبیه می کنه، شما هم کنین! تن من یه زخمه خودش، شما هم بزنین چه یکی کمتر چه بیشتر.
- مامان نزدیکم شد و با گریه گفت:

- ببین دخترم می دونم الان حالت خوب نیست، غذات رو بخور برو پایین می خوام این شیشه‌هایی که زدی شکستی رو جمع کنم. بابات هم هرچی وسایل زدی شکستی رو خریده می خواد بذاره تو اتاقت.
- نزدیکش شدم و با خجالتی گفتم:
- مامان دیگه گریه نکن. هرکاری بخوای می کنم من طاقت دیدن گریه‌ها رو ندارم بیشتر گریه می گیره مامان.
- آرزو تو هر کاری بخوای ما می کنیم فقط تو رو خدا از این حالت بیا بیرون! من تو رو می بینم دق می کنم یه دنیا غصه میاد رو دلم. بابات هم به روی خودش نمی‌اره اما دیدم بعضی شب‌ها پنهونی میره بیرون سیگار می کشه و گریه می کنه. رفیق‌هاتم خیلی غصه‌ی تو رو می خورن. تو رو خدا دیگه نه خودت و نه ما رو عذاب نده.
- من چیزیم نیست مامان خوبم، یه چند روز که بگذره بهتر میشم. خودم رو جمع و جور می کنم. قول می دم.
- مامان بهم خیره شد سرم رو ب*و*سید و رفت بیرون، خدا منو نبخشه همه رو ریختم به هم، خدا اقل به خاطر مامان و بابا به خاطر دوست‌هام باید دوباره سر پا بشم. خدا اقل اگه شده تظاهر می کنم حالم خوبه ولی دیگه نمی‌ذارم اونا ناراحت بشن. باید خودم رو خیلی زود جمع و جور کنم هرچند خیلی سخته.
- با اینکه میلی به غذا نداشتم اما به زور چند لقمه خوردم، می خواستم از اتاق برم بیرون که خزان اومد تو اتاقم و درحالی که اشک‌هاش میریخت گفت:
- حالت رو که می بینم دلم آتیش می گیره آرزو، خدا از خاطره نگذره الهی!
- دیگه همه چی تموم شده، چیزی که نباید می شد، شد! این حرف‌ها فایده‌ای نداره.

- ولی من به مامان و بابا همه چیز رو می گم که خاطره چطور تو و معراج رو فریب داد و به زور زن معراج شد.
- نه خزان تو نباید به هیچ کس چیزی بگی! من نمی خوام زندگی یه زن و شوهر رو به هم بریزم. خاطره قبل از اینکه یه زن خیانتکار باشه الان یه زن متاهله من نمی خوام زندگی شون به هم بریزه. نباید این حرف از این خونه بره بیرون فهمیدی؟
- یعنی می خوای از کاری که خاطره باهات کرد بگذری؟
- به قول مامانم می گه بسپارش به خدا خودت رو از کینه و نفرت آزاد کن. خدا عدالت رو خوب بلده.
- تویه فرشته ای آرزو، هرکسی جای تو بود آروم نمی نشست. من از خاطره متنفرم دیگه حتی نمی خوام خواهرم بدونمش! نزدیک بود با این کارش تو با خودکشی بمیری ولی تو ازش گذشتی.
- خزان تو الان یه بچه تو شکمته آروم باش لطفا.
- خزان حرفی نزد و با گریه رفت پایین. کمی بعد متوجه شدم مینا و شیوا و بنفشه اومدن خونه مون چند لحظه بعد اومدن تو اتاقم و بعد از ب*غ*ل کردنم، شیوا گفت:
- دستت چی شده آرزو؟
- شیشه بریده.
- بنفشه: چطوری شیشه می تونه تو مچ دستت بره؟
- مینا: خواستی خودکشی کنی آره؟
- حرفی نزدم و سرم رو پایین انداختم یهو همه شون بغلم کردن و بغض کردن. خونه مون ماتم کده شده بود انگار.

«خاطره»

ساعت یازده صبح بود که از خواب بیدار شدم، با چشم باز کردنم پیهویه جرقه تو ذهنم خورد سریع پا شدم و رفتم اون پاکت رو از پشت آینه توی راهرو برداشتم. بازش کردم و بایه سی دی مواجه شدم، قبلم داشت میومد تو حلقم. فوراً رفتم تو آشپزخونه و لپ تاپم رو روشن کردم و سی دی رو گذاشتم داخلش! وقتی سی دی رو پلی کردم یه موسیقی توش نمایان شد موسیقی رو پلی کردم.

- اون، اون آرزوی ع*و*ضی می خواد معراجی رو که مال منه ازم بگیره!
با شنیدن صدای خودم خشکم زد.

- اما من نمی دارم، اگه شده از رو جسد آرزو رد میشم اما نمی دارم معراج مال اون بشه، اون ها فردا قرار دارن من میرم و جلوی آرزو رو می گیرم. حتی اگه شده می کشمش ولی نمی دارم معراج فکر کنه آرزو همون آواست، آوای معراج فقط من باید باشم فقط من!

تموم ماجرای اون شب مثل برق از جلو چشمم رد شد، یادمه اون شب کلی نو*شی*دنی خوردم و حالم دست خودم نبود. یعنی من این حرفها رو به کی گفتم کی صدام رو ضبط کرده کی داره بازیم می ده!؟ آب دهانم رو قورت دادم و فیلمی که تو سی دی بود رو هم پلی کردم:

«غروب بود و یکی از پشت درختها در حال فیلم برداری بود. بعدش آروم دوربین رفت رو به روی خیابون، با دیدن خیابون مرگ رو جلو چشمم دیدم. چند ثانیه بعد آرزو رو دیدم که داشت از عرض خیابون رد می شد همین لحظه ماشین من اومد تو تصویر و زد زیر آرزو و فوراً رفت.»

به چشمام اعتماد نداشتم. یعنی اون روزی که من با آرزو تصادف کردم یکی فیلم گرفته!؟ هم صدام رو ضبط کردن هم ازم فیلم دارن یعنی این آدم کی می تونه باشه!؟ ممکنه فیلم رو به دست معراج برسونن و زندگیم نابود بشه، شاید هم ازم باج می خواد. اگه این فیلم به دست معراج برسه همه چیز تمومه! از دشت عصبانیت داشتم به خودم می لرزیدم و نفسم بالا پایین می رفت، با حرص لپ تاپ رو کوبیدم زمین که خورد شد و هر تیکه اش یه جا افتاد. این قدر حالم بد شده بود که باز خون سرفه کردم.

* ده روز بعد *

«خاطره»

معراج برام یک مغازه بزرگ اجاره کرده بود و مامان بابا هم چند روز پیش اومدن ساری و کل وسایل نمایشگاهم رو آوردن. دو سه روزی می شد که نمایشگاهم اینجا راه افتاده بود، چندتا از تابلو هام فروش رفته بود و سفارش نقاشی گرفته بودم. ساعت هشت شب بود دیگه داشتم آماده می شدم برگردم خونه باید می رفتم به معراج می رسیدم هر چند می دونم الان سرش گرمه طرح ها و نقشه های معماریشه اما دلم براش یک ذره شده بود. قلم موها رو جمع کردم یه جا و روپوشم رو در آوردم، بعد از شستن دستام کیفم و سوئیچم رو برداشتم و بعد از خاموش کردن چراغ ها خواستم برم بیرون که یهو یکی اومد تو و جلو دهانم رو گرفت، از ترس داشتم سخته می کردم. یهو پای گوشم گفتم:

- نترس کاری باهات ندارم، فقط چند کلوم باهات حرف دارم. دستم رو برمیدارم
جیغ نرنی که عواقبش پای خودته.

از این که فهمیدم مرده بیشتر ترسیدم، سرم رو تگون دادم و اون چراغ‌ها رو روشن
کرد. با دیدن قیافه‌ش زهرترک شدم قدش دو متر و هیکلش هرکول بود. ریشش
بلند تا روی س*ی*نهش لباس‌هاش مثل آدم‌های لات بود ویه رد چاقو روی
گونه‌اش بود سنش هم تقریباً به سی سال می‌خورد. وقتی دید دارم نگاهش می‌کنم
گفت:

- چته چرا ماتت برده؟

- تو کی هستی؟

- همون که بهت گفتم حسابم باهات زورکی نیست پولیکه.

- منظورت چیه؟

- بین ضعیفه بذار برم سر اصل مطلب تا قشنگ شفاف‌سازی شه. چند وقت پیش

تو پاتوق به حدی حالت دست خودت نبود که همه چیزت رو لو دادی گفتمی

می‌خوای به عشقت برسی و دخترعمت رو می‌خوای از سر راهت برداری. با دیدن اون

صدا و فیلم هم مطمئناً فهمیدی که حالا زندگیت تو مشتم منه.

- یعنی اونی که تو این مدت برام نامه‌های تهدیدآمیز و فیلم و صدا فرستاد تو

بودی؟

- اگه پولی که می‌خوام رو بدی همه‌ی مدارک رو نابود می‌کنم وگرنه‌یه نسخه از این

مدارک می‌رسه دست دخترعمت‌یه نسخه‌ش هم دست معراج جونت.

با ترس و لرزش صدایی که خوب واضح بود گفتم:

- چقدر می خوای؟
- سیصد تا.
- سیصد هزار؟
- هزار؟ مگه می خوام باهاش بز بخرم؟ مثل اینکه قشنگ شفاف سازی نشد می گم سیصد میلیون تومن!
- چی؟ سیصد میلیون؟ من این همه پول رو از کجا جور کنم آخه؟
- اونش دیگه به خودت مربوطه!
- خواهش می کنم تو رو خدا.
- قسمم نده خوشم نمیداد.
- ولی این پول خیلی زیاده!
- فقط بیست روز فرصت داری جور کنی وگرنه فکر نکنم لازم به توضیح باشه که چیکار می کنم. منم این دور و برم حواسم بهت هست بخوای کج بری کجت می کنم.
- بیست روز خیلی کمه، لاقلیه ماه بهم فرصت بده.
- نمی شه!
- یک ماه فقط ده روز از اون روزی که گفتم زیاد تره. ازت خواهش می کنم.
- باشه فقط یکماه. من بازم برمی گردم!
- این رو گفت و چاقوی ضامن داری که تو دستش بود رو چرخوند رفت بیرون. لعنتی این بختک دیگه چی بود افتاد تو زندگی من. تازه به عشقم رسیدم باید خوش بگذرونم امایه آب خوش از گلوم پایین نمی ره. اگه معراج از این ماجرا بو بیره نمی خوام تصور کنم حتی چیکار می کنه باهام. خدایا من معراج رو به سختی به

دست آوردم خودت برام نگهش دار. کم کم زانو هام شل شد و افتادم رو زمین و از ته
دل زجه زدم.
«آرزو»

روزها داشت پشت سر هم می گذشت، تو این روزها اتفاقات مختلف زیادی افتاده بود.
دیگه کمتر به معراج فکر می کردم کمتر دلم براش تنگ می شد حتی اگه یک درصد
هم شک داشتم برم به معراج همه چیز رو بگم اما با خبر حاملگی خاطره که مثل
بمب پیچیده بود توفامیل کاملاً منصرف شدم. از وقتی فهمیده بودم دارن بچه دار
میشن دیگه حتی به خودم اجازه نمی دادم به معراج فکر کنم. مینا و شیوا هزارن بار
می خواستن برن به معراج همه چیز رو بگن اما جلوشون رو گرفته بودم. دیگه الان
اون هایه بچه داشتن نباید زندگی شون خ*را*ب می شد.
به تازگی خزان رو برده بودیم سونوگرافی که فهمیدم بچه ش دختره و می خوان
اسمش رو خورشید بذارن. بنفشه و پاشا هم تو طول این هفته کل کارهای
عروسی شون رو انجام دادن وامشب هم جشن عروسی شون بود. مطمئن بودم خاطره
و معراج هم میان. می دونستم با دیدنشون حالم بد میشه و گریه می گیره
می خواستم به بنفشه بگم نمی تونم پیام عروسیت اما ممکن بود ناراحت بشه! درد
اونجا بود که بنفشه دوست صمیمی من بود و شوهرش هم پسر خاله ی معراج!
تو هر مناسبتی چشم مومون به چشم هم می خورد. امشب عروسی بنفشه بود و همه
خیلی خوشحال بودن به خودم قول داده بودم حتی اگه اون دوتا روامشب دیدم به
روی خودمم نیارم نمی خواستم با ناراحت شدنم بنفشه هم تو شب عروسیش ناراحت

بشه. شیوا و بنفشه رفته بودن یه آرایشگاه دیگه و من و مینا هم چون وقت نبود رفتیم یه جا دیگه وقتی حسابی به خودمون رسیدیم و آماده شدیم بوق زنان اومدیم تالار، اکثر مهمون‌ها اومده بودن. تالار خیلی شیک و مجلل بود و دختر پسرا آهنگ گذاشته بودن و جلو تالار میر*ق*صیدن. مینا گفت:

- الان حال می‌ده خودت رو بندازی قاطی اینا برقصی.

- من حوصله‌ش رو ندارم مینا تو اگه می‌خوای برو باهاشون برقص.

- آرزویه شب عروسی دیگه گند بازی در نیار.

- مینا واقعاً حسش نیست درک کن یکم.

- خیلی خب بیا بریم تو.

وقتی رفتیم تو تالار، یه عالمه مهمون اومده بود همه چیز خیلی شیک تزیین شده بود و اون جا هم کلی مهمون در حال ر*ق*صیدن و پذیرایی شدن بودن. مینا با دیدن این‌ها ناخواسته قرهای تو کمرش رو آزاد می‌کرد از دیدنش خنده‌م گرفته بود. اطرافم رو نگاه کردم که با دیدن خزان و مامان و خاله نغمه مادر بنفشه و خاله نرگس مادر مینا، رفتیم کنارشون نشستیم.

خزان گفت:

- چقدر همه‌تون خوشگل شدین. لباساتون خیلی شیکه.

مینا: مرسی.

شیکم خزان رو نوازش کردم و گفتم:

- جوجوی عمه چطوره؟

خزان: خوبه فقط یاد گرفته مامانش رو اذیت کنه بسکه لگد می‌ندازه.

- آخ من این بچه رو می خورمش! نه فقط ب*وسش می کنم.
با این حرفم همه خندیدن، خزان گفت:
- چهار ماه دیگه میاد بیرون که با گریه‌هاش همه‌مون رو اذیت کنه.
لبخندی زد و نگاهم چرخید پیش مامان که گفت:
- چرا دیر اومدین؟
مینا: خاله آرایشگاه‌ها بسته بودن یا وقت نداشتن به سختی یکی پیدا کردیم.
خاله نرگس: باید میومدین آرایشگاهی که ما رفته بودیم.
مینا: نه مامان اون جا مدل‌هاش برمی‌گرده به دوره‌هایده و مهستی.
همه باز خندیدن رو به مامان گفتم:
- بابا و امید اینا کجان؟
مامان: اون طرف نشستن.
مینا رو به خاله نغمه گفت:
- خاله مثلاً عروسی دختره‌ها چرا همین‌طوری‌یه جا نشستی!؟
- این آهنگ‌ها مخصوص شما جوون هاست ما باید بایه آهنگ سنگین برقصیم.
مینا: قربونت برم الان می‌گم سنگینش کنن.
همین لحظه آهنگِ " لیلی و مجنون اومدن شیرین و فرهاد اومدن " شروع به
پخش کرد، همه نگاهشون چرخید سمت در ورودی تالار فکر کنم بنفشه و پاشا
اومده بودن. مانتو و شالم رو پوشیدم و همگی رفتیم دم در.

ماشین پاشا خیلی شیک تزیین شده بود، و بقیه دور ماشین می چرخیدن کل می کشیدن و میر*ق*صیدن. شیوا که با بنفشه رفته بود آرایشگاه از ماشین پیاده شد و اومد سمت مون خیلی خوشگل شده بود، سه تایی رفتیم کنار ماشین عروس و با بقیه رقصیدیم. یکم بعد پاشا پیاده شد در سمت بنفشه رو باز کرد و خاله نغمه با اسپند هدایت شون کرد تو تالار، همگی پشت سرشون رفتیم داخل و بنفشه و پاشا رفتن تو جایگاه عروس و داماد. پاشا شغل بنفشه رو در آورد و تور توی صورتش رو زد کنار. بنفشه عین یک تیکه ماه شده بود از امروز صبح هم که تو محضر عقد کرده بودن زیباتر شده بود. کم کم دور بنفشه و پاشا شلوغ شد و همه میومدن واسه تبریک گفتن و کادو دادن. من و مینا و شیوا هم چون فعلاً نتونستیم بریم پیششون، رفتیم وسط پیشت رقص و مشغول رقصیدن شدیم. همین لحظه آراز اومد پیشمون و گفت:

- به به ببینید کیا اینجان!

مینا: تو اینجا چیکار می کنی آراز؟

آراز: ناسلامتی عروسی رفیقم پاشاست.

مینا: آهان.

آراز: خب چخبر دیگه دانشگاه رو ادامه ندادین؟

من: نه خودت چی؟

آراز: من که دارم ادامه می دم کلی پول خرج دانشگاه کردم.

مینا: باریکلاً به تو.

آرازیه نگاه به شیوا انداخت و گفت:

- به شیوا خانم چقدر خوشگل شدی شما.

شیوا لبخندی زد و تشکر کرد. کم کم رفتن اون طرف تر و با آراز رقصیدن. اصلاً خوشم نمی‌یومد آراز که یه دختر باز حرفه‌ای بود به شیوا نزدیک بشه. خدای ناکرده شیوا عاشق آراز می‌شد و همون طور که اشکان دلش رو شکست ممکن بود آراز هم همین کار رو بکنه به پسرها هیچ اعتمادی نبود. با کمی عصبانیت به مینا گفتم:

- اگه آراز بخواد صدمه‌ای به شیوا بزنه چشماش رو از کاسه در می‌ارم، شیوا بیچاره خودش هنوز تو شوک رفته اشکانه تحمل‌یه بار دیگه عاشق شدن و شکستن رو نداره.

مینا: نگران نباش خودم حواسم هست، اگه اذیتش کنه پدرش رو در می‌ارم. همین لحظه که متوجه شدیم دور بنفشه خلوت شد، من و مینا کادو هامون رو برداشتیم و رفتیم پیشش، بنفشه رو ب*غ*ل کردم و گفتم:

- عزیز دلم الهی خوشبخت بشین و تا آخر عمرتون با شادی زندگی کنین.
از ب*غ*ل هم اومدیم بیرون که بنفشه چشماش پر از اشک شد و گونه‌هاش رو ب*و*سید، مینا زودی بغلش کرد و گفت:

- بیا ببینمت چاقاله بادوم.

بنفشه: لااقل شب ازدواجم باهام قشنگ صحبت کن.

مینا: این دیگه ته احساساتمه.

بنفشه یه نیشگون از بازوی مینا گرفت که آخش در اومد، شیوا هم اومد پیشمون و با بنفشه روبوسی کرد و بهش کادو داد. آراز و پاشا و چندتا پسر دیگه داشتن باهم اون طرف صحبت می‌کردن. به بنفشه گفتم:

- خواهر شوهرت نیومده؟

بنفشه: نه خواهر پاشا همین امشب زایمان کرد نتونست بیاد.

مینا: حالا غصه نخور خدا بخواد خواهر شوهر بعدی.

بنفشه جیغ خفیفی کشید و باز دوباره مینا رو نیشگون گرفت؛ داشتن با هم کل کل می کردن که یه لحظه چشمم افتاد به در ورودی تالار خوب که دقت کردم دیدم معراج دست خاطره رو گرفته بود و داشتن میومدن داخل. مینا که رد نگاه من رو دنبال کرد که رسید به خاطره و معراج با عصبانیت رو به بنفشه گفت:

- چرا خاطره ی ع*و*ضی رو دعوت کردی ها؟

بنفشه یا تعجب گفت:

- چی؟

مینا: اون طرف رو نگاه کن!

بنفشه: به خدا من این ها رو دعوت نکردم، خاطره چه ربطی به من داره؟ معراج پسر خاله ی پاشاست. پاشا هم دعوتش کرده. زشت بود که بگه زنش رو نیاره

عروسی.

از شنیدن اسم معراج و خاطره دیگه داشت حالم بد می شد. داشتم برمی گشتم به همون حال خ*را*ب سابقم. معراج و خاطره اومدن پیش ما و خاطره تا چشمش به من افتادیه دستش رو گرفتم زیر شکمش و بیشتر به معراج چسبید معراج هم حلقه ی دستش رو دور کمر خاطره تنگ تر کرد. از دیدنشون کنار هم انگار یکی قلبم رو تو مشتش فشار می داد. اومدن کنار بنفشه بهش کادو دادن و تبریک گفتن که

بنفشه با بی میلی جوابشون رو داد. معراج هم با ما سلام و احوالپرسی کرد که مینا و شیوا سرد جوابش رو دادن همین لحظه خاطره بهم گفت:

- تو چطوری آرزو؟ عمه اینا خوبن؟

جوابش رو ندادم که مینا گفت:

- به لطف شما همه چی خوبه.

معراج نگاهم کرد و گفت:

- آرزو خانم مادرت اینا اومدن؟

باز با چشم‌های عسلیش و لحن صدایش داشت دلم رو زیر و رو می‌کرد، به زور جلوی خودم رو گرفته بودم تا گریه نکنم. در جوابش فقط سرم رو تکیون دادم. معراج به خاطره گفت:

- عزیزم یادت باشه بعدایه سر به عمت اینا هم بزنییم.

خاطره: باشه.

پاشا و آراز هم اومدن و مشغول احوالپرسی با معراج و خاطره شدن، معراج حتی یک لحظه دست خاطره رو ول نمی‌کرد. با خودم فکر می‌کردم الان تموم این عشق و محبت‌ها به آوا متعلق بود آوایی که من بودم. تموم عشق معراج و دوست داشتنش به خاطره، حق من بود. من معراج رو به اوج دوست داشتن به خودم رسوندمش ولی اون داشت بایه دروغ بزرگ زندگی می‌کرد اون فکر می‌کرد خاطره همون آواست در حالی که دختر پشت خط من بودم که این قدر عاشق هم‌دیگه بودیم. معراج هم هیچ تقصیری نداشت اون هم فریب خاطره رو خورده بود. با حجم عشقی که معراج هر

لحظه صرفِ خاطره می کرد اشک چشمام لبریز ریختن بود. مینا که حالم رو دید منو کشوند پای میز کنار مامان اینا نشستیم.

کاش وقتی تو کما بودم معراج و عشقش رو فراموش می کردم، کاش فراموشی می گرفتم. اما محاله بتونی کسی رو که دوستش داری فراموش کنی. فراموش کردن کسی که دوستش داری مثل به یاد آوردن کسبه که هیچوقت ندیدیش همین قدر عجیب و همین قدر غیر ممکن.

کمی بعدیه آهنگ ملایم پخش کردن و همگی با بنفشه و پاشا رفتن وسط پیست رقص. معراج هم دست خاطره رو گرفت و دوتایی باهم رفتن رقصیدن. حالم هر لحظه بدتر می شد. دیگه نمی تونستم تحمل کنم مامان هم متوجه ی حال بدم شده بود با نگرانی نگاهم می کرد. فضای تالار برام خفه کننده بود دیگه نمی تونستم نفس بکشم بغضم لحظه به لحظه سنگین تر می شد گلوم جر خورده بود بسکه بغضم رو قورت داده بودم. اشکام با لجبازی تمام شروع به ریختن کرد. قبل از اینکه کسی متوجه بشه از تالار رفتم بیرون، مینا و شیوا چندبار صدام زدن و اومدن دنبالم ولی بهشون توجهی نکردم، رفتم سمت پارکینگ به یه ماشین تکیه دادم و اشکام شروع به ریختن کرد. شیوا با عصبانیت کنارم ایستاد و در حالی که داشت سعی می کرد آرامم کنه گفت:

- به خدا من اگه جای تو بودم همون لحظه که فهمیدم خاطره چه غلطی کرده همه چیزو به همه می گفتم ولی تو چطور اینقدر ریلکسی و انتقام نمی گیری؟ اون معراج رو هم فریب داده، تا الان هم با دروغ نگرش داشته. عشق و محبت معراج همش حقه توعه آرزو چرا حقت رو پس نمی گیری؟

- چی می گی شیوا اون ها زن و شوهرن تازه یه بچه هم دارن. این نامردیه که من همه چیز رو به هم بریزم.

مینا: نامردی کاریه که خاطره در حق تو کرد.

- آره ولی منم اگه مثل اون باشم پس چه فرقی بین ماست؟

همین لحظه صدای قهقهه های خاطره از پشت سرم بلند شد با دیدنش صورتم رو ازش برگردوندم. اومد رو به روم و ایستاد و گفت:

- مثلاً می خوای چیکار کنی آرزو؟ می خوای به معراج بگی آوا تویی؟ خب همین الان بیا برو بهش بگو؛ جدی می گم! می خوام ببینم معراج با کدوم مدرک حرفت رو باور می کنه؟

مینا: با همون مدرکی که حرف توعه آشغال رو باور کرد. به کدوم عشق تو زندگیت دلت رو خوش کردی بیچاره اون عشقی که معراج بهت داره همش واسه آرزوعه. خاطره با حرص خندید و صورتش رو ازم برگردوند. بهش گفتم:

- چرا این کارو باهام کردی خاطره تو که می دونستی چقدر معراج رو دوستش دارم. خاطره: از اولش هم معراج لقمه ی گنده تر از دهنه بود. معراج حق من بود چون من لیاقتش رو دارم.

شیوا: حیف آرزو نمی ذاره وگرنه جوری میزدمت قیافه ت قابل تشخیص نباشه.

خاطره: اوه شیوا جون هم که اینجاست. مثلاً می خوای چیکار کنی؟

شیوا با عصبانیت می خواست به خاطره حمله کنه که خاطره گفت:

- هی حواست باشه من حامله م‌ها.

مینا: الهی خودت و زندگی‌ت نابود بشین. بالاخره معراج می‌فهمه با چه ع*و*ضی‌ای
داره زندگی می‌کنه. آرزو از حقش گذشت ولی خدا از اشک‌های آرزو نمی‌گذره.
من: حتی ازت متنفر هم نیستم خاطره چون متنفر بودنم لیاقت می‌خواد.
خاطره این بار مقابلم وایستاد و تا خواست‌یه چیزی بگه که سرفه کرد، همین لحظه
معراج از تالار اومد بیرون و تا چشمش به ما افتاد اومد پیشمون با دیدن وضعیت
خاطره با نگرانی‌یه دستمال از جیبش در آورد و داد به خاطره. چند لحظه بعد
خاطره دستمال رو انداخت که روش پر از خون بود. خیلی متعجب شدم!
معراج با چشم‌هایی پر از اشک به خاطره گفت:
- باز هم که اینطوری شدی؛ حتماً باید ببرمت دکتر خدا کنه موردی نباشه. تو و
بچه‌مون همه چیز منین اگه طوری تون بشه من چیکار کنم! باید بیشتر مراقبت باشم
عزیزم.
دیگه حالم داشت از این همه عشق و محبت بین خاطره و معراج بد می‌شد. یهو
بغضم ترکید و دویدم سمت ماشین خودم سوارش شدم و بی‌هدف حرکت کردم.
فقط دلم می‌خواست تا صبح گریه کنم بلکه یکم آروم بشم. داشتم تو خودم
می‌ترکیدم از غم من دیگه برای همیشه معراجم رو از دست داده بودو و الان‌یه
مرده‌ی متحرک بودم.

«خاطره»

چند روز بعد از عروسی پاشا از تهران برگشتیم خونه مون ساری. بارون شدیدی می بارید، معراج این قدر دلواپس پدرش اسفندیار بود که همین که رسیدیم قبل از لباس عوض کردن مون رفتیم سمت خونه‌ی پدرش تا بهش سر بزنه. معراج به شدت به پدرش وابسته بود چون مادر نداشت، همیشه‌یه جورایی به پدرش حسادت می کردم چون معراج خیلی دوشش داشت.

کمی بعد که رسیدیم خونه‌شون معراج چند بار زنگ در رو زد اما کسی در رو باز نکرد. معراج کلید انداخت و رفتیم تو حیاط، جوجه‌هایی که تو حیاط بودن با دیدن معراج جیک جیک کنان اومدن سمتش انگاری خیلی گرسنه‌شون بود. معراج خندید و گفت:

- اینا وقتی گشنه‌شون باشه این جور می کنن.

- انگار چند روزه چیزی نخوردن.

وقتی جلوشون ارزن ریختیم رفتیم سمت خونه، در رو باز کردیم وارد شدیم، با ورودمون بوی گ*از پیچید توی بینی مون که نزدیک بود بالا بیارم. می خواستم لامپ رو روشن کنم که معراج سریع جلوم رو گرفت و گفت خونه پر از گ*از شده اگه لامپ روشن کنم آتیش می گیرم واسه همین فقط پرده‌ها رو کنار زد و در و پنجره رو باز گذاشت.

بخاری گازی روشن بود و شعله‌ش زیاد بود بخاری رو خاموش کردیم و رفتیم سمت اتاق بابا اسفندیار که دیدیم خوابیده. معراج چندبار صداش زد اما بیدار نشد. در حالی که داشت تکونش می داد گفت:

- بابا این وقت روز که نمی خوابیدی الان وقته خوابه مگه؟

معراج با دلهره گی دست بابا اسفندیار رو گرفت که متوجه شد یخ کرده و بدنش
سرده. شکم بابا اسفندیار هم باد کرده بود. معراج با ترس گفت:
- خاطره بابام تکون نمی خوره بدنش یخ کرده.

- نبضش رو بگیر.

- خیلی کنده.

- معراج نکنه بابا اسفندیار گ* از گرفته شده باشه یه وقت خفه شده باشه شکمش رو
ببین چقدر ورم کرده.

معراج کنترل خودش رو از دست داد و مدام پدرش رو تکون می داد و گریه می کرد،
منم با دستپاچگی شماره اورژانس رو گرفتیم و اورژانس اومد بابا اسفندیار رو برد
بیمارستان ما هم رفتیم.

وقتی رسیدیم بابا اسفندیار رو بردن تویه اتاق و دکتر سراسیمه وارد اتاق شد. معراج
که پشت در اتاق هی داشت گریه می کرد با اصرار راضیش کردم بیاد رو صندلی
بشینه. با بغض گفت:

- خاطره دعا کن بابام طوریش نشه وگرنه من می میرم. مامانم که رفت اگه بابامم بره
من نابود میشم.

- آروم باش عزیزم بابا هیچیش نمی شه و نوهش رو می بینه به چیزهای خوب فکر
کن تا اتفاق های خوب بیوفته.

تا وقتی دکتر اومد بیرون معراج هزاران بار بغض کرد و گریه کرد و منم پا به پاش
اشک ریختم گریه های معراج منو می کشت. وقتی دکتر اومد بیرون معراج رفت
سمتش و گفت:

- چی شد؟

دکتر: تقریباً پنج ساعت بوده که پدرتون دچار گ*از گرفتی شدید بوده و همه‌ی راه‌های تنفسی مسدود شده. جای تعجب بود که تا نیم ساعت پیش هم دووم آورده بود.

- آورده بود؟

- متأسفانه بیمار رو از دست دادیم!

با شنیدن این حرف جیغ خفیفی کشیدم. معراج یقه‌ی دکتر رو گرفت و شروع به کتک زدنش کرد که پرستارها سریع خودشون رو رسوندن. معراج رو به زور از دکتر جداش کردن... معراج این قدر شوکه شده بود و حالش بد بود که روی زمین نشست و از ته دل گریه کرد.
«مینا»

از وقتی شیوا همراه عمه‌ش مهاجرت کرده بود سوئد همه بی حوصله بودیم بنفشه هم رفته بود با پاشا ماه غسل اما خونه‌شون همین تهران بود. فقط من و آرزو مونده بودیم، آرزو همش کسل بود و بیرون نمی‌اومد. یه پسره بود به نام پرهام که رفیق‌امید بود و من تو عروسی‌امید و خزان باهاش آشنا شده بودم آرزو از پرهام خوشش نمی‌یومد واسه همین بهش نگفتم که با پرهام رابطه داریم و رفیق شدیم. امروز از شدت تنهایی و بی‌حوصلگی کلافه شده بودم واسه همین با پرهام قرار گذاشتیم خونه‌شون چون قرار بود بعد از اینکه رفته‌م دنبال پرهام باهم بریم بیرون اون ماشینش خ*را*ب شده بود.

چون تک فرزند بودم مامان بابا خیلی دوستم داشتن زیاد بهم گیر نمی‌دادن، منم همیشه تنهایی می‌رفتم بیرون و هر وقت دلم می‌خواست برمی‌گشتم خونه. امروز هم یه لباس خیلی شیک و خفن پوشیدم و رفتم دنبال پرهام. کسی خونه‌شون نبود دم در پارک کردم و بهش زنگ زدم بعد از دو بوق برداشت و گفت:

- جونم مینا بیا بالا.

- عه تو گفتم من آماده شدم پرهام. من بلیط سینما گرفتم دیر میشه.

- سه سوته آماده میشم، بیا بالای قهوه هم بخور تو این هوای سرد.

- ای بابا، خیلی خوب اومدم در رو باز کن.

کیفم رو برداشتم و ماشینم رو یکم جا به جا کردم و رفتم داخل، خونه شون حیاط دار و ویلایی بود. بعضی وقتا با پرهام میومدیم اینجا اون بهم پیانو یاد می‌داد و کلی فیلم ترسناک می‌دیدیم، اما هیچ وقت از خط قرمز هام عبور نمی‌کردم! وقتی رفتم تو خونه یکم همه جا ریخت و پاش بود. پرهام پدر و مادر نداشت و تنها زندگی می‌کرد. یه گوشه تو هال روی مبل نشستم که پرهام با لباس خونگی اومد و گفت:

- چه قدر زود اومدی. من تازه از خواب بیدار شدم.

- ساعت شش عصره پرهام چرت نگو.

- خواب مونده بودم جون تو، الان آماده میشم بذار برات قهوه بیارم تازه درست کردم.

- اوکی سریع باش وقت می‌گذره.

پرهام یه پسر قد بلند و چشم ابرو مشکی بود، قیافه‌ش هم معمولی بود اما اخلاقش یه جور خاصی بود که هر دختری رو وادار می‌کرد جذبش بشه. تا حالا با هیچ کس

اینقدر ر*اب*طه*م کش دار نشده بود پرهام اولین پسری بود که به مدت طولانی ده
ما باهاش ر*اب*طه*م داشتم از شب عروسی امید و خزان تا حالا. نمی‌دونم چرا دوست
نداشتم بهم نزدیک باشه، هم دوست نداشتم ازم دور باشه!
چند لحظه بعد که قهوه رو آورد کم کم خوردم و پرهام رفت تو اتاقش واسه آماده
شدن.

چند ثانیه بعد از خوردن قهوه‌یه خواب عمیق منو گرفت و پی در پی خمیازه کشیدم
کم کم چشمام داشت بسته می‌شد و همه جا رو تاری می‌دیدم. تنها چیزی که یادم
موندم خنده‌های پرهامه ع*و*ضی بود که می‌شنیدم.

«آرزو»

امروز صبح ساعت هفت، زندایی فیروزه زنگ زد به مامان اینا خبر داد که پدر معراج
فوت شده. مغزم از شنیدن این حرف آتیش گرفت، مامان اینا با زندایی فیروزه رفتن
خاکسپاری پدر معراج، مامان از خاطره خوشش نمی‌یومد اما معراج گناهی نکرده بود
که تو این شرایط سخت بهش یه تسلیت نگی. من اما طاقت دیدن اشک‌های معراج
رو نداشتم اون قبلاً بهم گفته بود مادرش رو از دست داده و به شدت به پدرش
وابسته‌ت می‌دونستم با مرگ یهویی پدرش خیلی می‌شکنه و داغون میشه من طاقت
نداشتم معراج رو تو این وضع ببینم واسه همین نرفتم ساری.

از صبح تا حالا که مامان اینا رفته بودن یه گوشه اتاق کز کرده بودم و اشک میریختم
هم نگران معراج بودم هم نگران مینا ترکیبی از حس غم و استرس داشتم. مادر مینا

امروز صبح باهام تماس گرفت و گفت مینا دیشب خونه نرفته مادرش خیلی نگرانش بود می‌دونستم مینا بازیه تخمی گذاشته واسه همین به مادرش گفتم پیش منه تا نگران نشه. نزدیک به ده بار به مینا زنگ‌زده بودم اما جواب نداده بود، خیلی نگرانش بودم یک‌بار دیگه گوشیم رو برداشتم و می‌خواستم باهاش تماس بگیرم که خودش زنگ زد با عصبانیت جواب دادم:

- تو معلومه کدوم قبرستونی؟ مردیم از نگرانی.
- صدای گریه‌های مینا بلندتر شد، که عصبانی‌تر از قبل گفتم:
- از دیشب تا حالا رفتی پی خوش‌گذرونیت الان گریه می‌کنی؟
- آرزو بیچاره شدم، بدبخت شدم.
- چی می‌گی مینا کجایی چیکار می‌کنی الان؟
- نمی‌دونم کجام، آرزو!
- همین الان بیا خونه‌مون اینجا هیچ‌کس نیست، سریع باش.
- دیگه منتظر نمودم چیزی بگه تماس رو قطع کردم، تقریباً بیست دقیقه بعد زنگ در خونه‌مون به صدا در اومد رفتم در رو باز کردم و مینا اومد داخل، قیافه‌ش بدجوری رنگ پریده بود. هلش دادم و گفتم:
- تو هرگوری می‌خوای بری نباید بگی داری میری فلان قبرستون؟ مادرت دق کرد از نگرانی! کجا بودی دیشب؟
- آرزو نابود شدم بیچاره شدم بابام بفهمه زنده نمی‌ذاره.
- اون‌ها می‌فهمن!
- چی؟ یعنی پرهام بهشون گفته؟

- چی می گی تو مینا؟ مادرت زنگ زد بهش گفتم دیشب پیش من بودی. مگه پرهام باید چی به خونوادهت می گفت؟
- مینا زد زیر گریه و گفت:
- آرزو بیچاره شدم.
- اه خب بگو چی شده؟
- من دیشب با پرهام قرار داشتم بریم سینما اون گفت ماشینش خرابه منم رفتم دم در خونه شون ولی اصرار کرد برم تو خونه شون وقتی رفتم منتظر موندم تا آماده بشه، برام یه قهوه درست کرد بعدش خوردم و سرگیجه گرفتم دیگه نفهمیدم چی شد صبح که بیدار شدم روی تختش بودم و...
- با دلهره ای که تو جونم نفوذ کرد گفتم:
- چی می خوای بگی مینا؟
- آرزو... آرزو، پرهام بهم دست زد!
- با شنیدن این حرف از ز*ب*ون مینا، شوکه شدم! با د*ه*ان باز به مینایی که اشک میریخت نگاه کردم و بغض گلوم رو گرفت، مشت هاک. و از عصبانیت گره کردم و افتادم به جون مینا و کتکش زدم، فریاد زدم:
- بهت گفته بودم سمت اون نرو گفته بودم نابودت می کنه اون از بچگی رفیق امیده، من خوب می شناختمش چه بی شرفیه. حالا فهمیدی چرا گفتم ازش فاصله بگیری، چرا فریب پرهام رو خوردی چرا اینکارو با خودت کردی مینا حرف بزنی کثافت!

مینا بلندتر از قبل گریه کرد که گریه‌هاش دل سنگ رو هم آب می‌کرد. اینقدر کتکش زده بودم با مشت و لگد که خودم خسته شده بودم هم کتکش میزدم هم گریه می‌کردم پا به پاش. دیگه طاقت نیاوردم و بغلش کردم و گفتم:
- خیلی خب خفه شو عوضی! با هم درستش می‌کنیم تو تنها نیستی نترس کثافت!
«خاطره»

امروز بعد از یک‌هفته عزاداری به زور معراج رو راضی کردم بره سر کارش. از وقتی اون اتفاق برای پدرش افتاده بود ذره ذره داشت آب می‌شد، خیلی غصه می‌خورد و عذاب می‌کشید بعضی شب‌ها می‌رفت تو حیاط می‌نشست و سیگار می‌کشید روزی چندساعت هم سر خاک پدرش بود. معراج خودش رو مقصر مرگ پدرش می‌دونست می‌گفت اگه من پدرم رو تنها نذاشته بودم این اتفاق براش نمی‌افتاد.
تو این مدت خیلی به هم ریخته بودم خودم! هم از ناراحتی معراج و غصه‌هاش هم از وی‌آرهای حاملگیم و هم پول اون مر*تیکه که باید براش آماده می‌کردم و سرفه‌های خونی‌ای که پی در پی داشتم. همه چی آشفته شده بود و تو هم پیچ خورده بود!
چند روز بیشتر فرصت نداشتم پولش رو جور کنم. فقط تنها چیزی که الان قلبم رو شاد نگه داشته بود بچه‌ی تو شکمم بود و بلایی که سر مینا آوردم اون هم به وسیله‌ی پرهام. جواب سیلی‌ای که بهم زد رو بهش دادم، نباید پا رو دم من می‌ذاشت.

شب عروسی پاشا و بنفشه، دیدم مینا یواشکی رفت بیرون بایه پسره حرف زد و از رفتارها و کارهاشون فهمیدم دوست میناست، پسره رو تعقیب کردم و چند روزی که تهران بودیم یکم راجبش پرس و جو کردم که فهمیدم بی‌پوله و با مادر بزرگش

زندگی می‌کنه پاسپورت هم نداره و داره خودش رو به آب و آتیش می‌زنه که بره ترکیه. منم پیداش کردم و باهش شرط گذاشتم که اون بلا رو سر مینا بیاره تا منم بفرستمش بره ترکیه اونم با پول خودم. همین دیشب که پرهام اون کار رو با مینا کرد منم امروز صبح براش پول فرستادم و سپردمش به داداش یکی از دوستانم که قاچاقی می‌برد ترکیه، پرهامم رفت ترکیه و کار من با مینا تموم شد. دلم خنک شد! خندیدم و جلو مطب دکتر پارک کردم، جواب آزمایش‌هایی که بخاطر سرفه‌های خونیم داده بودم رو برداشتم و رفتم تو اتاق دکتر سلامی کردم و برگه‌ها رو گذاشتم رو میز! دکتر کمی بعد از مطالعه‌ی برگه‌ها، ناراحتی بزرگی تو صورتش نمایان شد. بهش گفتم:

- چیزی شده خانم دکتر؟
- حقیقتاً نمی‌دونم چطور بگم!
- هرچی هست لطفاً بگید.
- دکتر مکثی کرد و ادامه داد:
- جواب این آزمایش نشون می‌ده شما مبتلا به سرطان ریه هستین.
- با چیزی که شنیدم روح از بدنم خارج شد، با ترس گفتم:
- چی؟ شما مطمئنید؟
- بله متأسفانه شما از پنج ماه پیش مبتلا به این بیماری شدین، سرطان تون بدخیمه و داره به سرعت سلول‌های سرطانی تو بدنت پخش می‌کنه. همین الانش هم کلی دیر شده باید هرچه سریع‌تر شیمی درمانی بشی.

با شنیدن تک تک این حرف‌ها قلبم داشت از حرکت می‌ایستاد. خانم دکتر که حال بدم رو دیدیه لیوان آب دستم داد به زور چند قلوپ خوردم و با بغض گفتم:
- حالا بچه‌م چی میشه؟

- چون سرطان شما بدخیمه باید داروهایی با دز بالا مصرف کنید متأسفانه روی جنین این داروها تأثیر می‌ذاره باید قبل از اینکه درمان رو شروع کنید جنین رو سقط کنید.

با ناراحتی پا شدم و کیفم رو برداشتم خواستم از در برم بیرون که سرم گیج رفت و افتادم.

«آرزو»

مینا بدجور داغون شده بود با اون اتفاق روز و شبش گریه بود خیلی حالش بد بود دیگه همه فهمیده بودن یه مشکلی داره. از پرهام هم هیچ خبری نبود آب شده بود رفته بود تو زمین، پرهام رفیق امید بود به امید گفته بودم ببینه پرهام کجاست اما کلی دعوا کرد و گفت من خودم ر*اب*طهم رو باهاش به هم زدم دیگه خواهر من چیکار باهاش داره!؟ وقتی بهش گفتم پرهام با مینا نامزد کرده و حالا ولش کرده عصبانیتش کم شد و گفت مینا نباید با این پدر سوخته نامزد می‌کرد. از امید خواسته بودم هر خبری ازش داره بهم بده. شاید می‌تونستیم پرهام رو راضی کنیم یه عقد سوری با مینا بکنه و بعدش جدا بشن این جووری لااقل آبروی مینا نمی‌رفت.

در حال چت با شیوا بودم، خیلی دلم براش تنگ شده بود از وقتی که رفته بود سوئد، همین لحظه موبایلم زنگ و با دیدن شماره‌ی امید سریع جواب دادم:

- بله داداش؟

- خوشبختانه یا متأسفانه پرهام فوت کرده.

با تعجب گفتم:

- چی می‌گی امید واقعاً حقیقت داره؟

- رفتم محله شون در خونه‌شون پارچه مشکی زده بودن از چند نفر پرسیدم گفتن وقتی خودش و رفیق‌هاش قاچاقی داشتن می‌رفتن ترکیه با مرزبان‌ها درگیر شدن و پرهام تیر خورده تو سرش.

- وای خدایا!

- با این که دیگه ازش خوشم نمی‌یومد اما ناراحت شدم مرد.

- باشه امید مرسی که گفتی، خدافضا!

امید که قطع کرد اشکام روونه‌ی گونه‌هام شد، پرهام آخرین امید مینا بود می‌دونست آبروی از دست رفته‌ش رو بهش برگردونه حالا هیچ کس نمی‌تونه با مینا ازدواج کنه با اون شرایطش. خدا لعنتت کنه پرهام الهی آتیش از قبرت بلند بشه. چرا تا یکم

می‌خوای با آرامش زندگی کنی مشکلات میرن و با بزرگ‌ترشون میان!؟ خدایا

خودت هوای مینا رو داشته باش کاری کن آبروش نره وگرنه خودش رو می‌کشه اون خیلی کم طاقته.

باید می‌رفتم خونه‌ی مینا و اون جا من و مینا و بنفشه تصمیم می‌گرفتیم چیکار باید کنیم. سریع آماده شدم. عصر بود و بارون نم نم می‌بارید، کفشام رو پوشیدم و رفتم

دم در همین که بازش کردم با چهره‌ای که جلوم دیدم خشکم زد! استاد نیما سرلک بود، دستش سمت آیفن بود اما با دیدنم لبخندی زد و گفت:

- سلام، ببخشید مزاحم تون شدم یه کار مهم باهاتون داشتم آدرس خونه تون رو پیدا کردم و اومدم این جا.

- سلام خواهش می‌کنم، بفرمایید داخل.

- لطفاً اگه میشه بریم کافه با هم صحبت کنیم.

- باشه مشکلی نیست.

استاد رفت سمت ماشینش و منم با اکراه سوار شدم جلو و حرکت کردیم. تا رسیدن به کافه هیچ صحبتی بین ما رد و بدل نشد فقط هی فکر می‌کردم ببینم استاد با من چیکار داره! وقتی رسیدیم به یه کافه‌ی دنج، رفتیم داخل و نشستیم، استاد بعد از سفارش دادن دوتا کاپوچینو شروع به صحبت کرد.

استاد: راستش خانم لطفی موضوع در مورد دوست شما میناست، نمی‌دونم از این ماجرا خبر دارین یا نه اما من یه مدت با مینا خانم رابطه داشتم اما مینایه‌هو زد زیر همه چیز من واقعاً نفهمیدم چرا این کار رو کرد. درست همون وقتی که می‌خواستم برم خواستگاریش همه چیز رو تموم کرد. یه مدت ما از هم جدا شدیم اما من واقعاً نمی‌تونم بدون اون زندگی کنم ازتون خواهش می‌کنم باهش صحبت کنید من می‌خوام باهش ازدواج کنم.

- ببیند استاد...

- اینجا منو نیما صدا بزنی الان نه من استاد شمام نه شما شاگرد من.

لبخندی زدم و گفتم:

- چشم، ببیند آقا نیمایه مشکلی پیش اومده مینا نمی تونه فعلا ازدواج کنه.
- من همه چیز رو می دونم آرزو خانم!
- با خجالت و شرمساری گفتم:
- منظورتون چیه شما چی می دونید!؟
- چند روز پیش به مینا زنگ زدم که خیلی عصبانی بود و گفت من نه فقط با تو، با هیچ کس دیگه ای نمی تونم ازدواج کنم. من هم دلش رو پرسیدم که همه چیز رو گفت!
- یعنی شما همه چیز رو علنا می دونید؟
- بله می دونم! من نباید مینا رو رها می کردم به حال خودش باید این قدر پافشاری می کردم تا بالاخره راضی بشه باهام ازدواج کنه. مقصر منم که با یکبار نه شنیدن مینا رو رها کردم.
- الان می خواین چیکار کنین استاد؟
- اصلاً برام مهم نیست چه اتفاقی برای مینا افتاده و کی باهاش اون کار رو کرده، برای من مهم اینه که می دونم مینا همچین دختری نیست و تو اون ماجرا هیچ تقصیری نداشت. من عاشق مینام من خودش رو می خوام. ازتون می خوام باهاش صحبت کنید تا راضی بشه باهام صحبت کنه شما دوست صمیمی مینا هستی واسه همین اومدم پیش شما! من می خوام مینا عاشق من بشه و باهم ازدواج کنیم غیر از این هیچی برام مهم نیست.
- مینا خیلی دختر خوشبختیه که مرد خوبی مثل شما عاشقش شده. من حتماً باهاش صحبت می کنم و بهتون خبر می دم.

- ممنونم از تون آرزو خانم، من شماره‌م رو بهتون می‌دم.
- حتماً تموم حرفاتون رو به مینا می‌گم، و هر طور شده راضیش می‌کنم.
استاد خنده‌ای از سر خوشحالی زد و بعد از خوردن کاپوچینو من رو رسوند در
خونه‌ی مینا اینا. وقتی رفتم تو خونه‌شون با مادر مینا سلام و احوالپرسی کردم و
رفتم تو اتاق مینا بنفشه هم پیش مینا نشسته بود و باهاش صحبت می‌کردن تا
چشم‌شون بهم افتاد مینا سریع گفت:
- اومدی؟ خبری از پرهام نشد؟
بنفشه: من الان اگه حامله بودم سقط می‌کردم با این همه نگرانی چرا جواب گوشیت
رو نمی‌دی؟
مینا: اه حرف بزن دیگه.
- نه سلامی نه علیکی فقط غر بزنین اه.
مینا: خیلی خب سلام! حالا بنال دیگه.
- دوتا خبر دارم یکی از یکی هیجانی‌تر و توپ‌تر. خبر اول پرهام رفته قاجاقی ترکیه
که تو راه با مرزبان‌ها درگیر شدن و تیر خورده تو سرش و مرده.
مینا جیغ خفیفی کشید و باز دوباره بغض کرد و گفت:
- واقعا؟ حالا چه غلطی کنیم؟ آبروم میره!
- خبر دوم! همین الان استاد سرلک رو جلو خونه‌مون دیدم رفتیم باهم تو کافه
صحبت کردیم که ازم خواهش کرد بهت بگم اجازه بدی تا با خونواده‌ش بیاد برای
خواستگاریت مینا.
بنفشه با خوشحالی گفت:

- وای عالی تر از این نمی شه! باورم نمی شه.

مینا: چی گفتی؟ درست شنیدم؟ یعنی نیما با اینکه بهش گفتم چه اتفاقی برام افتاد و پرهام چیکار کرده باهام، الان می خواد بیاد خواستگاریم؟
- آره.

مینا: انگار دارم رویا می بینم، باورم نمی شه؛ خب اون دیوونه اگه زودتر گفته بود می خواد پیام خواستگاریم که من با کله قبول می کردم! من دیدم اون خیال خواستگاری اومدن نداره باهاش کات کردم.

- استاد گفت همون وقتی که تو بهش گفتی دیگه نمی خوایش و رابطه تون رو قطع کردی، داشته میومده خاستگاری که توتر زدی به همه چی.

مینا: آره اگه بیشتر صبر کرده بودم و همه چیز رو تموم نمی کردم و با اون پرهام عوضی نمی رفتم تو رابطه این اتفاق نمی یوفتاد؛ خدایا اینقدر خوشحالم نمی دونم چی بگم!

بنفشه: مینا استاد باید خیلی عاشقت باشه که با اون شرایط می خواد بیاد خواستگاریت، به خدا همچین موقعیت هایی کمتر نصیب بقیه میشه.
مینا بغضش شکست و اشک هاش گلوله گلوله داشت از چشمش می چکید اما این بار از سر خوشحالی!

مینا بین گریه هاش لبخندی زد و گفت:

- خودم میرم با نیما صحبت می کنم، شماهم زودی آماده بشین که جشن عقدم نزدیکه دماغ اردکی ها.

این قدر خوشحال بودیم که با بنفشه پریدیم سر مینا و قلقلکش دادیم. بعد از مدت‌ها
بالاخره خنده‌ی عمیق رو لبامون نشست.

«خاطره»

وقتی همه چیز رو به معراج گفتم دنیا رو سرش آوار شد، اون چند وقت پیش پدرش
رو از دست داد حالا هم بچه‌ی ما داشت از دست می‌رفت بخاطر این سرطان. از
وقتی با معراج ازدواج کردم همش مصیبت رو سرم بارید. من چطور بچه‌م رو سقط
کنم چطور از بچه‌ای که تو شکممه و داره نفس می‌کشه بگذرم از بچه‌ای که حاصل
عشق من و معراج! من و معراج جفت‌مون داغون شده بودیم جفت‌مون قد صد سال
پیر شده بودیم معراج بسکه حرص خورده بود شقیقه‌هاش سفید شده بود. اگه
سرطانم خوب نشه باید چیکار کنم؟ اگه بمیرم چی! کل تنم پر از استرس بود.
کارمون شده بود من معراج رو دلداری بدم وقت گریه‌هاش و معراج هم منو دلداری
بده وقت گریه‌هام. اون می‌گفت غصه نخور سرطانت درمان میشه و ما دوباره بچه دار
میشیم اما خودش داشت می‌ترکید از غم و غصه خونه‌مون بوی غم می‌داد بسکه
گریه کرده بودیم.

با شنیدن صدای پرستار که گفت:

- خانم مطهری، دکتر اومد، تشریف بیارید برای کورتاژ آماده بشید.

با ترس به بازوی معراج چسبیدم که معراج به پرستار گفت:

- چشم خانم شما بریدایشون هم الان می‌ارمش.

اشکام سرازیر شد و گفتم:

- معراج می فهمی داره چه اتفاقی می افته، اینی که الان باید برم از خودم جداش کنم و بندازمش تو سطل آشغال بچه مونه! می فهمی؟ بچه مونه! من عاشق بچه مم نمی تونم برام سخته.

معراج با چشم هایی که پفدار و کبود شده بود ناشی از گریه، نگاه تلخی بهم انداخت و گفت:

- منم عاشق توام خاطره! منم عاشق زندگی مون و بچه مونم! دل کندن از این بچه برای منم عذاب آوره ولی اتفاقیه که افتاده ما مجبوریم این بچه رو سقط کنیم. ولی مطمئن باش خوب میشی درمان میشی باز هم بچه دار میشیم.
زدم زیر گریه و گفتم:

- لعنت به این سرطان لعنتی، این دیگه از کجا پیداش شد!؟

- مطمئناً بعد از شیمی درمانی زودی باردار میشی. غصه ی هیچی رو نخور فقط به روزهای خوب فکر کن.

- اگه سقطش نکنم چی میشه؟

- مگه یادت رفته دکتر گفت یه بچه ی ناقص العضو به دنیا می آری، شیمی درمانی اثرات خیلی بدی رو بچه می ذاره.

آهی کشیدم و به سختی پا شدم و بایه دل خون و چشم گریون رفتم سمت اتاق کورتاژ.

چند روز بعد

«خاطره»

تابلوی گرون قیمتی رو که برای مشتری نقاشی کرده بودم رو از روی سه پایه برداشتم و گذاشتم کنار، الان دیگه باید مشتریش میومد. بعد از اینکه دستام رو شستم یه بوم نسبتاً کوچیک نصب کردم روی سه پایه و شروع به نقاشی کردم. اگه بتونم این تابلوها رو به قیمت خوبی بفروشم نصف پول اون مر*تیکه رو جور کردم. سه روز دیگه مونده تا یک ماه باید سریعاً پولش رو آماده بکنم. در حال نقاشی کشیدن بودم که در نمایشگاه باز و بسته شد فکر کردم مشتری، روپوشم رو در آوردم و با خوشحالی رفتم تو سالن که دیدم اون مر*تیکه ست باز. اخمی کردم و با عصبانیت گفتم:

- مگه مگفتم تا یک ماه تموم نشده اینجا پیدات نشه؟
- اومدم ببینم اوضاع چطوره پولم رو جور کردی یا نه؟
- من فعلاً تونستم با فروختن چندتا تابلو و تموم طلاهام نصفش رو جور کنم، داری تو این مملکت زندگی می کنی با دلاری که می دونی قیمتش چنده یکم درک داشته باش.

- با بچه طرفی مگه؟

- بین من این روزها اصلاً حالم خوب نیست تازه سرطان گرفتم و بچه‌م رو مجبور شدم سقط کنم. هزینه‌های شیمی درمانی هم خیلی سنگینه، اگه شوهرم بگه بیا

برای پول شیمی درمانی طلاها رو بفروش من چیکار کنم کل طلاهام رو فروختم
واسه پول تو. فکر کردی پول علف خرسه که تا بگی بده بگم بفرما؟
پسره خندید و گفت:

- دختر عمه ت رو با ماشین زدی، شوهرت رو گول زدی و خودت رو جای عشقش
قالب کردی. آخرش هم چوب خیانت جالبی که کردی رو خوردی، دنیا دارالمکافات.
دلخ کنک شد تو بدتر از اینها حقت بود. شایدم کثافت کاریها بیشتر از ایناست
کسی چه می دونه؟

با عصبانیت فریاد زدم:

- خفه شو عوضی!

همین لحظه چاقوش رو در آورد و گذاشت زیر گلوم و گفت:

- ببند دهنت رو دختره ی فاسد، به چه جراتی صدای جیغ جیغیت رو سر من
می ندازی؟ بزمن همین جا نفلهت کنم؟

یه ذره از پو*ست گلوم خراش برداشت و گلوم خون اومد، مغزم اتصالی کرد که با
لگد زدم وسط پاهاش و صدای آخش در اومد. یه لگد دیگه بهش زدم که افتاد رو
زمین و تا خواست بلند بشه چاقو رو از کنارش برداشتم و فرو کردم تو شکمش.
دوباره وحشیانه تر این کار رو تکرار کردم. هیچی حالیم نبود مغزم فقط دستور قتلش
رو می داد. این قدر چاقو تو شکمش زدم و در آوردم که خون فواره میزد ازش کل
نمایشگاه رو خون برداشته بود و لباس خودم سرخ شده بود. دستام و صورتم پر از
خون بود.

وقتی عقلم اومد سر جاش، با دیدن این صحنه‌های لحظه جیغ کشیدم و پاشدم که از در نمایشگاه برم بیرون اما یه آقا و خانم وارد نمایشگاه شدن. خانمه با دیدن من و جسد اون مرتیکه بی‌هوش افتاد کف زمین. بی‌توجه بهش خواستم برم بیرون که آقاهه مچ دستم رو گرفت و با دستپاچگی گفت:

- بچه‌ی مردم رو کشتی داری فرار می‌کنی؟ الان زنگ می‌زنم پلیس بیاد.

تو حالت خلسه بودم نمی‌دونستم دارم چیکار می‌کنم و چه اتفاقی میوفته فقط ترسیده بودم و خودم رو فراموش کرده بودم. از هیجان نفس‌هام به شمارش افتاده بود، طولی نکشید که مردم همه جمع شدن دور من و پلیس رسید و من رو دستبند به دست بردن کلانتری!
«معراج»

از وقتی بابا اسفندیار فوت شده بود، ساحل شده بود منبع آرامش من، هر شب میومدم می‌نشستم کنار ساحل و خودم رو با سیگار آروم می‌کردم. غم پدرم یک طرف و اون بچه‌ای که هنوز رنگ دنیا رو ندیده بود رفت، یک طرف دیگه. این روزها خاطره اصلاً حالش خوب نبود همش تو خونه گریه می‌کرد و افسردگی شدید گرفته بود من باید بیشتر مراقبش می‌بودم اما خودم به شدت تو دلم پر از غم بود. همش تنهاییم رو به خاطره ترجیح می‌دادم و این واقعاً اشتباه بود. اون همش مراقب من بود تا ناراحت نشم ولی من اصلاً بهش توجه نمی‌کردم!

کارم اشتباه بود باید بیشتر هواش رو داشته باشم و بهش نزدیک بشم تا دوباره زندگی مثل قبل بشه باید مشکلات رو با هم پشت سر بذاریم. بهتره الان برم پیشش و ببرمش یه جای خوب.

به دنبال این فکر، ف*یل*تر سیگارم رو پرت کردم تو آب دریا و سوار ماشینم شدم و حرکت کردم سمت نمایشگاه. وقتی رسیدم با دیدن در بسته‌ی نمایشگاه جا خوردم.

عجیب بود که خاطره این ساعت نمایشگاه رو تعطیل کرده بود، شماره‌ش رو گرفتم اما گوشیش در دسترس نبود. داشتم فکر می‌کردم کجا می‌تونه رفته باشه و چطور پیداش کنم که یه صدای آقا رحیم از پشت سرم بلند شد.
آقا رحیم:

- تو اینجا چیکار می‌کنی پسر؟
 - سلام، اومدم دنبال زنه.
 - مگه شما خبر ندارین چی شده؟ زنت رو که پلیس‌ها اومدن بردنش کلانتری.
 - چی؟ کلانتری واسه چی؟
 - راستش یه آقای توی نمایشگاه بود افتاده بود زمین سرش شکسته بود فکر کنم. اما نمی‌دونم چرا زن تو رو دستگیر کردن بردن.
 - شما مطمئنی؟
 - بله پسرم درسته پیرم ولی خرفتم نیستم که.
- با شنیدن این حرف‌ها ضربان قلبم مثل گنجشک میزد، با عجله سوار شدم و رفتم کلانتری، هزارتا فکر منفی افتاد تو سرم. دعا می‌کردم اتفاق بدی نیوفتاده باشه براش و گرنه این آخرین تیر خلاص بود که من برای همیشه نابود بشم.
- وقتی رسیدم کلانتری ماشینم رو پارک کردم و وارد شدم. رفتم تو اولین اتاق با دیدن رئیس کلانتری مشتتم رو کوبیدم روی زمین و گفتم:

- زن من اینجاست؟

- این همه عصبانیت واسه چیه؟

- خانم خاطره مطهری رو آوردین اینجا؟

- بله تو بازداشتگاهه!

- به چه جرمی؟

- قتل!

ناباورانه پرسیدم:

- قتل؟

- بله آقا قتل! همسر شما همین یک ساعت پیش با بیست و سه تا ضربه‌ی پی در

پی چاقو یک مرد رو به قتل رسونده سر صحنه جرم هم دستگیرش کردن.

همسرتون فردا منتقل میشه زندان و پرونده‌ش میره دادسرا اونجا برین دنبال

کارهاش.

تموم تنم رو و ویره بود، داشتم می‌مردم از شنیدن این حرف‌ها مشب مرگ خودم رو

به چشم دیدم. اینقدر حالم بد شده بود که روی یکی از صندلی‌ها نشستم و

دستم رو گرفتم تو صورتم و اشکام ریخت. سرباز سریع رفت برام آب آورد. لیوان

رو گرفتم و گذاشتم کنار و گفتم:

- همسر من اصلاً اهل دعوا نیست چطور ممکنه یکی رو کشته باشه؟ حتماً

سوتفاهم...

جناب سرهنگ حرفم رو قطع کرد و گفت:

- دوربین‌ها همه چیز رو ثبت کردن دوتا شاهد هم وجود داره اثر انگشتش هم روی چاقو هست که فردا میره انگشت‌نگاری و قطعاً اثر انگشت همسر شماست.

- من الان باید چیکار کنم؟

- ببیند اگه همسرتون سابقه نداشته می‌تونید خانواده مقتول رو راضی به پرداخت

دیه بکنید اما خب خوده جرم از لحاظ جنبه‌ی عمومی چندسال حبس داره. قاضی

نیستم ولی می‌دونم تا حدی.

- میشه ببینمش؟

- نه!

- خواهش می‌کنم.

- فردا منتقلش می‌کنن زندان اونجا برید دیدنش.

آه سوزناکی کشیدم و رفتم بیرون، کاش خدا جون من رو می‌گرفت تا اینقدر تو

مشکل گرفتار نشم و جوونیم تباه نشه. با تمام وجودم آرزوی مرگ می‌کردم امشب و

دیگه به هیچ چیز فکر نمی‌کردم.

«خاطره»

در میله‌ای بند زندان با صدای قیژقیژی باز شد و جناب سروان تقریباً منو هل داد تو.

اشکام رو پاک کردم و دنبالش راه افتادم. زن‌های زیادی توی راهرو بودن که بعضی

هاشون باهم بحث می‌کردن بعضی هاشون بازی می‌کردن و صحبت می‌کردن.

یکی شون تا چشمش بهم افتاد گفت:

- این جا رو ببینید فکر کنم مهمون داریم.

یکی دیگه شون گفت:

- این دله دزد رو چرا آوردن تو بندِ قاتل‌ها؟

- اخیانا آدامس یا تی‌تاب ندز دیده؟

با این حرفش همه خندیدن که جناب سروان چادرش رو درست کرد و گفت:

- ساکت شید ببینم چه خبر تونه؟

همه شون خنده شون محو شد اما پوزخندها و نگاه‌های وحشی شون تنم رو لرزوند.

جناب سروان یه سلول رو بهم نشون داد و گفت این پایینی تخت توعه. بغضم رو

قورت دادم و با قدم‌های بلندی رفتم روی تخت نشستم. پتوی رنگ و رو رفته رو

کشیدم روی سرم و اشک‌هام جاری شد. اشک‌های سیاه بختی و حسرت و پشیمونی!

با صدای لرزون تو دلم با خدا حرف زدم:

- خدایا چی شد من چطور یهو دستم به خون آغشته شد! چطور اون مرتیکه رو

کشتم اون همه جرات یهویی چطور سراغم اومد! خدایا باورم نمی‌شه من آدم کشته

باشم منو از این کابوس ترسناک بیدار کن ای خدا. تو زندان جای من نیست. دارم

دیوونه میشم خدایا غلط کردم! اگه اعدام کنن چی؟! مامانم و معراج نابود میشن.

صدای حق‌ها هم کم کم بلند شد که باز با صدای جناب سروان پتو رو انداختم،

اشک‌هام رو پاک کردم و رفتم بیرون. جناب سروان گفت:

- بیا بیرون ملاقاتی داری.

در کسری از ثانیه‌یه روزنه‌امید تو دلم زنده شد. حدس می‌زدم معراج باشه. پشت سر جناب سروان راه افتادم که منو برد سمت‌یه اتاق که به وسیله‌ی بندهای زندان و راهرو از هم جدا می‌شد و می‌تونستی با شخصی که ملاقاتت اومده صحبت کنی.

- برو پنج دقیقه بیشتر وقت ملاقات نداری!

با این حرف جناب سروان رفتم سمت یکی از صندلی‌ها روش نشستم و با دیدن معراج، تلفن رو برداشتم و با بغض گفتم:

- تو اومدی؟

معراج با چشم‌های پر از اشکش گفت:

- تو چیکار کردی خاطره؟ تو با زندگی‌مون چیکار کردی؟

- من کاری نکردم معراج اون یارو خودش افتاد زمین سرش شکست.

- سرش شکست؟ رئیس کلانتری گفت بهش بیست و سه تا ضربه‌ی چاقو زدی!

با شنیدن این حرف اشکام یکی بعد از دیگری چکید توی صورتم. معراج گفت:

- تو کشتیش آره! اون پسره کی بود؟ چیکار کرده بود؟ اونکه نمی‌تونست بیاد تو نمایشگاه و بهت تعرض کنه چی باعث شد بکشیش لعنتی حرف بزنی چه انگیزه‌ای واسه کشتن‌یه آدم داشتی؟ اگه خونواده‌ش قصاص بخوان می‌دونی چه بلایی سرت میاد؟

با داد و فریادهای معراج با ترس نگاهش کردم و سرم رو انداختم پایین، معراج با دیدنم رنگ نگاهش عوض شد و گفت:

- خیلی خب آروم باش عزیزم گریه نکن. من نمی‌ذارم اینجا بمونی من بهترین و کیل
این شهر رو برات می‌گیرم. از اینجا می‌ارمت بیرون قول می‌دم. فقط بگو چرا
کشتیش!؟

در جوابش فقط یه جمله گفتم:

- هر اتفاقی هم بیوفته باور داشته باش عشقم بهت همیشه واقعی بوده!
تا معراج خواست حرفی بزنی جناب سروان گفت ملاقات تمومه. با چشم‌های لبریز از
غم و غصه نگاهم رو از معراج گرفتم و رفتم تو بند. فقط صدای گریه‌های مردونه‌ی
معراج بود که نابودم می‌کرد.

«آرزو»

لیوان آب پرتقال رو پر کردم و رفتم توی هال و دادم به خزان، ماه آخر بارداریش بود
و هرروز تنبل‌تر از دیروز می‌شد کلی اضافه وزن گرفته بود. آب پرتقال رو از دستم
گرفت و کاملاً سر کشید. بابا گفت:

- قربون عروس قشنگم برم دیگه چی می‌خوای برات بیاریم؟

خزان خودش رو لوس کرد و گفت:

- بازم آب پرتقال.

امید: ای بابا بسه دیگه خزان این پنجمین لیوان آب پرتقال بود. مطمئناً این بچه‌یه
ماه دیگه به دنیا بیاد جای شیر، آلوچه و آب پرتقال می‌خواد.

خزان: عمه ببین امید دعوام می‌کنه.

مامان: عه چیکار به عروسم داری بذار هرچی دلش می‌خواد بخوره.

امید: اصلاً به من چه، برویه بشکه آب پرتقال سر بکش.

به این حرفاشون خندیدم و با یادآوری عروسی که برای بچه‌شون خریده بودم رفتم سمت اتاقم تا بیارمش، هنوز پام به اولین پله نرسیده بود که گوشی خزان زنگ خورد، سریع رفتم از تو آشپزخونه برداشتمش و با دیدن "\عشق دومم\" اومدم تو حال چشمکی به خزان زدم و گفتم:

- عشق دو کیه بهت زنگ می‌زنه هوم؟

خزان با خنده گفت:

- مامانه بده جواب بدم تا قطع نشده.

گوشی رو دادم بهش و رفتم سمت اتاقم، هودیم رو عوض کردم و عروسک خرسی رو برداشتم همین لحظه با صدای جیغ خزان تمام وجودم رو ترس گرفت سریع اومدم تو حال که دیدم امید زیر بازوهای خزان رو گرفته و پشت سر هم می‌گه:

- عزیزم آروم باش چیزی نمی‌شه!

مامان دستش رو گذاشت روی شونه‌های خزان و اشکاش سرازیر شد بابا هم که بهت زده شده بود. با دلهره گفتم:

- چی شدی هوم؟ زندایی چی گفت این قدر به هم ریختین؟!

خزان با فریاد گفت:

- خاطره از دستمون رفت آرزو، خاطره رو می‌کشنش!

مامان: آروم باش تو رو خدا خزان، واسه بچه خوب نیست.

داد زدم:

- یکی توضیح بده چی شده خاطره رو کی می‌خواد بکشه؟

مامان: خاطره رو به جرم قتل انداختن زندان!

دستم رو گذاشتم جلو دهانم و به قدری شوکه شدم که عقل رفتم و افتادم رو میل.
همین لحظه خزان همه رو کنار زد، اومد افتاد به پام و گفت:
- تو رو جون همون معراجی که اون قدر دوستش داری قسمت می دم خاطره رو
بخشی التماس می کنم آرزو. آه تو افتاد به جونِ زندگی خاطره داره نابودش
می کنه.

پام رو کشیدم و خزان رو بلند کردم، اینقدر گریه کرده بود که صورتش قرمز شده
بود. دیگه نتونستم این وضع رو تحمل کنم، دویدم تو اتاقم و در رو بستم. هنوزم
شوکه بودم این قدر شوکه که اشک چشمام در نمی یومد و نفس هام به شمارش افتاده
بود، احساس خفگی شدیدی می کردم.

«خاطره»

یک هفته بود توی زندان بودم، مامان و بابا اومده بودن شمال و دنبال کارهای
پرونده ام و رضایت گرفتن از خانواده ی حسین بودن. داشتم دق می کردم از استرس
و غصه، سرطانم بدخیم تر شده بود و با اینکه یکبار دیگه هم اینجا شیمی درمانیم
فرستادن اما باز هم تأثیری نداشت، هرچی دارو و قرص مصرف می کردم هیچ اتفاق
خاصی نمی افتاد. همش کارم شده بود غصه خوردن و گریه کردن، مامان بابا قدر صد
سال پیر شده بودن هربار میومدن ملاقاتم گریه می کردن، خزان وامید و عمه الهام و

شوهرش هم یکبار اومدن ملاقاتم و زودی برگشتن اما آرزو نیومد که خب اصلاً برام مهم نبود.

سرطانم یک طرف بدبختی‌های زندگی مون یک طرف، درد اینکه بچم رو سقط کرده بودم یک طرف و این شرایط کنونی هم طرف دیگه، نمی‌دونستم غصه‌ی کدومش رو بخورم فقط مامان هی بهم دلگرمی می‌داد که خونواده‌ی مقتول دارن راضی میشن که رضایت ب*دن دیگه نمی‌دونم حقیقت داشت یا واسه امیدواری من این حرفا رو می‌گفت. تو این مدتی که تو زندان بودم شده بودم پو*ست و استخون بیشتر سرفه‌ی خونی می‌کردم و زیر چشمام گود افتاده بود و سیاه شده بود. حالم از دیدن قیافه‌ی خودم به هم می‌خورد، همش هم حرف حسین تو گوشم رژه می‌رفت که می‌گفت:

- دختر عمه‌ت رو با ماشین زدی، شوهرت رو گول زدی و خودت رو جای عشقش قالب کردی آخرش هم چوب خیانت جالبی که کردی رو خوردی، دنیا دارالمکافات. دیگه واقعاً داشت باورم می‌شد که دارم تقاص کارهام رو پس می‌دم. واقعاً چی شد که من به اینجا رسیدم. به خاطر حسادت به عشقِ معراج و آرزو، خودم رو جای آرزو به معراج قالب کردم، به خاطریه سیلی که مینا بهم زد پرهام رو اجیر کردم بهش دست*د*رازی کنه. چی شد که من این قدر هیولا شدم، شاید واقعاً این چوبه بی‌صدای خداست که داره نابودم می‌کنه!

باز همون جناب سروان اومد و گفت شوهرم اومده ملاقاتم. این بار رفتیم تویه اتاق و سرپه میز نشستیم. جناب سروان هم رفت بیرون، خیلی خوشحال بودم معراج

- درخواست ملاقات حضوری داده، خیلی دلم براش تنگ شده بود کلی حرف جمع کرده بودم بهش بگم. با خوشحالی روبه‌روش نشستم و گفتم:
- امروز زودتر از این‌ها منتظرت بودم، چرا دیر اومدی!؟
 - باید می‌رفتم جایی کار داشتم.
 - مامان و بابام کجان؟ و کیلم کارهای پرونده‌م رو به کجا... معراج حرفم رو قطع کرد و گفت:
 - خاطره ازت یه سؤال می‌پرسم می‌خوام راستش رو بگی.
 - خب بپرس.
 - چرا حسین داوری رو کشتی؟
 - همین لحظه نگام به دست باند پیچی شده‌ش افتاد و گفتم:
 - وای معراج دستت چی شده؟!
 - مهم نیست جواب سؤالم رو بده.
 - خب من بهت قبلاً گفتم به بازپرس پرونده هم گفتم که اون آقا اومد ازم تابلو بخره به قیمت ارزون هم می‌خواست بهش ارزون ندادم که چاقو رو گذاشت زیر گلو منم واسه دفاع از خودم کشتمش اگه من اونو نمی‌کشتم اون منو می‌کشت.
 - معراج خنده‌ی تلخی کرد و گفت:
 - عاشق گوش دادن به حرف دروغم وقتی که خوب حقیقت رو می‌دونم!
 - از این حرفش جا خوردم و گفتم:
 - چی می‌گی معراج؟ منظورت چیه؟
 - معراج دقیق شد تو چشمام و گفت:

- حسین داوری به خاطر فیلم و صدایی که ازت داشت، می خواست ازت اخاذی کنه
توهم بهت فشار اومد و اون رو کشتی! تموم حقیقت همینه.
با شنیدن این جمله‌ها خونم منجمد شد.

معراج مشتهاش رو گره کرد و از بین دندون‌هاش گفت:

- تو دیگه چه جور جونوری هستی خاطره؟! تو واسه رسیدن به هدفت قصد داشتی
آرزو رو بکشی اما اون دختر زنده موند. با اینکه بهم گفتی همون آوای پشت خط
هستی ولی من هیچوقت نتونستم به اندازه‌ی آوای تو ذهنم دوستت داشته باشم. تو
من و آرزو رو جدا کردی خاطره ولی موفق نشدی فقط خودت نابود شدی! اگه به
این روز افتادی آه آرزو تو رو گرفت. امیدوارم نابود بشی که زندگی من و آرزو رو تباہ
کردی.

بهت زده نگاهش کردم که با عصبانیت بیشتری گفت:

- الان داری فکر می کنی چه دروغی بهم بگی آره؟ خودم اون فیلم رو دیدم که با
ماشینت به آرزو زدی و فرار کردی خودم صدای ضبط شده‌ت رو شنیدم! برادرِ
حسین امروز اومد در خونه همه چیز رو با مدرک بهم ثابت کرد. منم تموم مدارک
رو دادم به قاضی پرونده، تو قصد داشتی آرزو رو بکشی باید تقاص این رو هم پس
بدی! در ضمن به پدر و مادرت هم امروز همه چیز رو گفتم، کل وسایل‌های
جیهزیه‌ت رو جمع کردم ریختم تویه اتاق قرار شده بیان بار بزنن برن خونه‌ی بابات،
دیگه از این به بعد تو به من مربوط نیستی دیگه زخم نیستی! حالا مدرک کافی هم
واسه طلاق گرفتن ازت دارم، حاله ازت به هم می خوره از این چشم‌های سبزت که
هروقت نگاه کردم چیزی به جز دروغ و ریا توش ندیدم.

معراج تا پاشد که پشت سرش دویدم و دستش رو گرفتم گفتم:
- معراج تو رو به روح پدر و مادرت قسمت می‌دم تنهام نذار، منو این جوروی تو این
شرایط ول نکن و نرو! معراج صبر کن لعنتی من عاشقتم. التماس می‌کنم تنهام
نذار معراج!

- حتی نمی‌خوام چشمام تو چشمام بیوفته.
- من هر کاری کردم واسه تو بود واسه اینکه عاشقت بودم.
معراج بدون ذره‌ای توجه سالن رو ترک کرد، همه داشتن بهم نگاه می‌کردن،
بی توجه بهشون نشستم روی زمین و از ته دل زجه زدم. زجه‌هایی که هیچ وقت نزده
بودم و تو دلم غم باد شده بود. به معنای واقعی کلمه زندگی از هم پاچید.
* پنج روز بعد *

«آرزو»

تقریباً تو کل فامیل پیچیده بود که خاطره سرطان گرفته و مجبور شده بچش رو
سقط کنه و الان هم به جرم قتل افتاده زندان، خیلی براش ناراحت بودم خیلی دلم
براش می‌سوخت. من خیلی وقت پیش بخشیده بودمش اصلاً دوست نداشتم
زندگی شون خ*را*ب بشه.

از وقتی از کما در اومده بودم اتفاق‌های بد پشت هم میوفتاد، خیلی سال نحسی بود
امسال کاش زودتر تموم می‌شد. من که به معراج نرسیدم شیوا هم به اشکان مینا هم
اون اتفاق براش افتاد اما خداروشکر امشب جشن عقدشه. خاطره هم کلی بلا سرش
اومد، اما بیچاره‌تر از همه معراج بود. اون بایه عشق دروغی داشت زندگی می‌کرد و
خبر نداشت؛ تو یک سال هم پدرش رو از دست داد هم بچش هم زنش سرطان

گرفت و به جرم قتل افتاد زندان، دلم واسه هیچکس به اندازه معراج نمی سوخت.
فقط از خدا می خواستم بتونه با این شرایط کنار بیاد.

تو اتاقم بودم، بعد از لباس پوشیدن و آماده شدنم کادوی عقد مینا رو برداشتم و
کم کم داشتم می رفتم که زود برسم به جشن شون، چند تقه به در اتاقم خورد و
خزان اومد تو! لبخندی زدم و بهش گفتم:

- خوبی خزان کی اومدین؟

خزان اما پر از اشک و بغض بود، این بیچاره هم کل دوران حاملگیش توی اتفاق تلخ
خونواده‌ی ما و خودش گذشت. شونه‌هاش رو گرفتم و نشوندمش روی صندلی و
گفتم:

- چیزی شده خزان؟

- دلم خیلی گرفته آرزو.

- قربونت دلم برم عزیزم، چی شده؟

- امروز از خاطره بازجویی کردن، اون همه چیز رو گفته. هیچ دفاعی از خودش
نکرده گفته اون پسره رو عمداً و با نقشه کشته. حتی گفته وکیل هم دیگه نمی‌خواد
برای پرونده‌ش. حالش به خاطر سرطان خیلی بد شده خواستن ببرنش بیمارستان
اما نرفته مقاومت کرده و گفته نمی‌خواد درمان بشه.

- چه دیوونه‌ایه این دختر، همه‌ی ما می‌دونیم که اون پسره به خاطره حمله کرده و
اونم از خودش دفاع کرده، اینارو زندایی به مامان گفت.

- نه آرزو حقیقت این نیست. اون پسره از خاطره اخاذی کرده مامان هم اینو نگفت
مجبور شد به همه دروغ بگه.

- چرا پسر اخاذی کرده؟ مگه خاطره چیکار کرده بوده؟

خزان اشکاش بیشتر ریخت و گفت:

- آرزو اون کسی که با ماشین به تو زد، خاطره بود.

با شنیدن این جمله هوش از سرم پرید.

خزان ادامه داد:

- من نمی‌دونم این دختر چرا این همه عوض شد!؟ چطوریهو این قدر بد شد که واسه رسیدن به خواسته‌ش همه کار کرد. اون نزدیک بود تو رو بکشه. آرزو تو رو خدا به هیچ کس نگو، حتی به عمه الهام و بابات حتی به امید و دوستات. اگه کسی بفهمه ر*اب*طه‌ی دوتا خونواده از هم می‌پاشه حتی ممکنه زندگی من و امید هم خ*را*ب بشه. من اینارو بهت گفتم که از ته قلبت خاطره رو ببخشی اون بیشتر از کاری که با تو کرد تاوان پس داد. خاطره فهمیده چه غلطی کرده الان هم با درمان نشدنش با اعتراف به قتل عمد داره از عذاب وجدان خودش کم می‌کنه. با بغضی که داشتم، بدون هیچ حرفی، کیفم رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون.

زندگی‌مون مثل فیلم‌های جنایی شده بود، راز پشت راز. ک*ثافت کاری پشت ک*ثافت کاری. خیانت پشت خیانت. دیگه حالم از همه چیز داشت به هم می‌خورد. من حتی یک درصد هم به خاطره شک نداشتم که اون با ماشین بهم بزنه ولی خب آدم همیشه از جایی ضربه می‌خوره که حتی فکرشم نمی‌کنه. من فکر می‌کردم یکی غیر عمد بهم زده و فرار کرده از ترسش واسه همینم این موقعیت طلایی گیر خاطره

افتاده و چون از معراج خوشش میومده رفته پیشش و خودش رو جای من جازده. دیگه فکر نمی کردم خانم نشسته طرح و نقشه چیده که چطور من و معراج رو از هم جدا کنه. به هیچ کس دیگه نمی شه اعتماد کرد همه دروغگو شدن، جلو روتیه چی می گن پشت سرتیه چیز دیگه جلو روتیه کار می کنن پشت سرتیه کار دیگه، همه پست شدن.

هرکاری با من کرد تقاصش رو پس داد چون من به خدا سپرده بودمش. دیگه نه خاطره برام مهمه نه معراج اون ها هیچ ربطی به من ندارن اصلاً نباید عصاب خودم رو به خاطرشون خورد کنم اون هم تو این شب که جشن عقد میناست. یکم که تو خیابون رانندگی کردم و آروم شدم، رفتم سمت خونه‌ی خاله نرگس اینا، کلی ماشین تو خیابون پارک بود همه هم از دم مدل بالا. فامیل های استاد سرلک هم خوب مایه دار بودن، به هزار زور و زحمت ماشینم رو پارک کردم و رفتم توی حیاط، خونه‌ی مینا اینا خیلی بزرگ بود به راحتی می شدیه جشن عروسی توش گرفت، تعدادی از مهمون ها تو حیاط نشسته بودن تعدادی از اون ها هم توی خونه. خونه و باغ و حیاط رو خیلی شیک چراغ کاری کرده بودن، مامان و خزان ایناهم اومده بودن یه گوشه نشسته بودن. اما من به شوق و ذوق مینا و بنفشه رفتم توی خونه، مهمون ها در حال رقص*ص و پذیرایی از خودشون بودن همین لحظه بنفشه اومد دستم رو کشید و گفت:

- تو معلومه کجایی؟ چرا این قدر دیر اومدی؟ مامانت اینا که زودتر از تو اومدن.

- یکم دیر شد خب کار داشتم. مینا و استاد کجان؟

- اون وسط دارن می رقصن. بیا بریم پیششون.

بنفشه دستم رو گرفت و از لا به لای مهمون‌ها رفتیم پیش مینا و استاد نیما. تو فاصله‌ی کمی از شون ایستادیم، مینا خیلی خوشگل شده بود تو اون لباس طلایی و آرایشی که داشت، استاد هم که مثل همیشه خوشتیپ بود.

همین لحظه مینا تا چشمش بهمون افتاد زودی اومد پیشمون، و غرید:

- تو معلومه کجایی آرزو؟

- آخ نیشگون نگیر مینا ناسلامتی تو عروسی اینقدر وحشی؟ یکم ملایم و لطیف رفتار کن دختر.

همین موقع استاد هن اومد پیشمون و گفت:

- سلام خیلی خوش اومدی آرزو خانم، من این شب رو مدیون شما.

- سلام، دیگه قسمت شما برای هم بود من فقط وسیله بودم.

هر دوشون لبخندی زدن و به هم نگاه کردن، واقعاً هم به هم می‌یومدن. کمی بعد

عابد اومد شروع به خوندن خطبه کرد و مینا و نیما رسماً زن و شوهر شدن،

خواهرای نیما دوره مینا جمع شده بودن و باهم خوش و بش می‌کردن مهمون‌ها هم

یکی یکی می‌رفتن برای تبریک. من و بنفشه هم به گوشه کنار هم نشسته بودیم.

خیلی خوشحال بودم بالاخره اون اتفاقی که پرهام سر مینا آورد تموم شد، این از

خوشبختیه مینا بود که یکی مثل استاد سرلک عاشقش شد و با هم ازدواج کردن.

خیلی براشون خوشحال بودم.

همینطور که داشتم شیرینی می‌داختمم دهنم به بنفشه گفتم:

- راستی چرا پاشا نیومد؟

بنفشه شربت پرید تو گلوش و به سرفه افتاد چند لحظه بعد گفت:

- آخه خونه مون مهمون داشتیم نتونست بیاد.

- مهمون تون کی بود؟

- بیا بریم پیش مینا بهش تبریک بدیم.

بنفشه از جواب دادن بهم طفره رفت، پاشدیم و رفتیم پیش مینا. یکی یکی بغلش

کردیم و تبریک گفتیم، کنارش روی کاناپه نشستیم و من با ذوق گفتم:

- وای مینا چقدر حلقهت خوشگله دختر.

بنفشه: برلیانه؟

مینا: آره، نیما برام خریده.

- خیلی برات خوشحالم مینا، ایشالله خوشبخت بشین، من دیگه نمی‌تونم جلوی

خودم رو بگیرم پاشین بریم برقصیم، مینا با نیما بنفشه هم با پاشا... عه راستی

بنفشه گفتی چرا پاشا نیومده؟

بنفشه: راستش آرزو، معراج اومده خونه مون اونم نتونست بیاد. معراج خیلی حالش

بد بود، منم چیزی بهت نگفتم، پیش خودم گفتم شاید برات مهم نباشه.

با تعجب گفتم:

- خاطره وضعیت سرطانش روز به روز داره وخیم‌تر میشه، قتل اون پسر رو هم به

گر*دن گرفته تو این وضعیت چرا معراج پا شده اومده تهران؟ قضیه مشکوکه.

مینا: واقعاً خاطره قتل رو گرفتن گرفته!

چون نمی‌خواستم چیزی به کسی بگم در مورد اون ماجرا، سکوت کردم. پا شدم و

گفتم:

- بچه‌ها من یکم حال خوب نیست می‌خوام برم خونه.

مینا: شوخیت گرفته آرزو؟ شب جشنِ عقدم می‌خوای تنهام بذاری؟
- عزیزم تو الان عقد کردی تموم شد منم پیشت بودم تا الان، مطمئناً یکی دو ساعت دیگه بعد از اینکه مهمونا شام خوردن همه میرن خونه‌شون. اما من الان می‌خوام برم خوب نیستم مینا.
بنفشه: درکت می‌کنم آرزو، مراقب خودت باش.
مینا نگاه غم‌انگیزی بهم انداخت که بغلش کردم و گفتم:
- عروسیت جبران می‌کنم عزیزم، الان نیاز دارم یکم بهتر بشم.
دیگه نمودم چیزی بگه، ازش خدافظی کردم از خونه‌شون رفتم بیرون، سوار ماشینم شدم و حرکت کردم تو خیابون‌ها. با اینکه سعی می‌کردم به معراج و خاطره فکر نکنم اما نمی‌تونستم، ذهنم درگیر بود که چرا خاطره قتل رو گر*دن گرفته یا چرا معراج ولش کرده اومده تهران؟! و هزاران چرای دیگه... دوست نداشتم تو زندگی کسی سرک بکشم اما کارهای معراج و خاطره برام سؤال شده بود.
با اینکه به روی خودم نمی‌آوردم اما با جون و دل و هزارن بار معراج رو بیشتر از قبل دوست داشتم، عشق اول هیچوقت فراموش شدنی نبود. معراج عینه‌یه تیکه از وجودم بود که همیشه و هر جا باهام بود. درسته اون هیچوقت قرار نیست مال من بشه اما من دیوونه‌وار عاشقشم هنوزم. توی یه خیابون خلوت نگه داشتم و سرم رو به شیشه تکیه دادم. چند دقیقه گذشت یکی زد به شیشه‌ی ماشین از ترس نزدیک بود سخته کنم. سریع پیاده شدم که با دیدن چهره‌ای آشنایی که جلوم ایستاده بود خون تو رگ‌هام منجمد شد. یکم که دقیق‌تر چهره‌ش رو آنالیز کردم شوکه شدم! باورم

نمی شد. الان اگه عزرائیل هم جلوم ایستاده بودم به این اندازه شوکه نمی شدم! خدای
من اون معراج بود! معراج!

باورم نمی شد معراج رو به روم ایستاده انگار داشتم خواب می دیدم، اگه خواب بود که
دوست نداشتم هرگز بیدار بشم. همون چشم‌های عسلی و همون نگاه و همون
معراج، فقط لاغرتر شده بود و کمی از موهای کنار شقیقه‌ش سفید شده بود.
رو به روم ایستاده بود زلزله بود تو چشمام و مردمک چشم‌های عسلیش دو دو
میزد، نگاهش رو پایین تر آورد و به گردنم داد، با دیدن گردنبندی که خودش برای
جفتمون گرفته بود اشک تو چشم‌هاش جمع شد و با خوشحالی گفت:

- آوا! آره خودتی آرزو! آوای من تویی!

بعد از این حرفش اومد طرفم و محکم بغلم کرد، جوری سفت تو آغوشم کشیده بود
که نزدیک بود استخون‌هام بشکنه. دستام رو حلقه کردم دور گ*ردنش و گفتم:
- اومدی معراج! بالاخره خودت همه چیز رو فهمیدی! باورم نمی شه انگار تو رویاهام
غرقم.

در حالی که دست می کشید رو موهام، با صدای خش دار و دورگه‌ش ناشی از گریه،
گفت:

- بالاخره همه چیز برملا شد، دیگه حتی اگه بمیرم هم نمی دارم تو رو ازم بگیرن.
ازش جدا شدم و در حالی که اشک میریختم گفتم:

- تو زن داری معراج! خاطره هنوز زنِ توعه، تو این شرایط سخت تنه‌هاش گذاشتی
اومدی پیش من؟

معراج اشک‌هاش رو با حرص پاک کرد و گفت:

- اون دیگه زنِ من نیست! اون خیانت کاری که این مدت منو به بازی گرفت بود
دیگه هیچ کسه من نیست. اون داره تقاصه کاری که با ما کرد رو پس می‌ده.
با ناراحتی فریاد زدم:

- بسه معراج، درست‌ه خاطره خودش رو جای من قالب کرد اما اون من نبودم. اما اون
اخلاق و رفتارِ منو نداشت تو چطور نتونستی تو این مدت این رو بفهمی؟! من چهار
سال عاشقت بودم معراج اما تو این رو نفهمیدی بعدش با کلی تلاش تو رو عاشق
خودم کردم و دلت رو به دست آوردم اما یه ضربه‌ی بزرگ از خاطره خودم اون تو رو
ازم گرفت می‌دونی چقدر عذاب کشیدم چقدر زجه زدم و گریه کردم؟! اما تو حتی
نتونستی فرق اون و من رو بفهمی پس ادعای عاشقی نکن.

- من نمی‌گم اون رو دوشش نداشتم آرزو، داشتم اما به مرگ مامانم نتونستم
اندازه‌ی آوایی که پشت تلفن بود عاشقش بشم. اون رفتارهاش با تو خیلی فرق
داشت اما من خودم رو هربار گول می‌زدم. من اکثر وقتم رو تنه‌هایی می‌گذروندم، ولی
الان همه چیز رو فهمیدم و اومدم تو رو مال خودم بکنم.

- معراج! خاطره حتی اگه یک شیطان هم باشه الان زن قانونی و رسمیه توعه. برگرد
و زنت رو توی شرایط سخت تنها نذار. از همین راهی که اومدی برگرد، تقدیرِ ما
خیلی وقته از هم جدا شده.

خواستم برم سمت ماشینم که معراج با بغض گفت:

- مامان و بابام رفتن، تنهام گذاشتن تو هم می‌خوای بری؟ می‌خوای تنهام بذاری؟
باشه برو من که اصلاً برای کسی مهم نیستم. گریه‌هام و دردهام و غصه‌هام واسه
کسی مهم نیست کسی به من اهمیت نمی‌ده. تو هم برو مثل تموم کسایی که
اومدن و رفتن تو هم برو!

چشم‌هام رو بستم که اشک‌هام پلک‌هام رو شست. معراج با چشم‌هایی لبریز از اشک
نگاهم می‌کرد، التماس رو تو چشماش می‌دیدم غم و غصه رو تو نگاهش می‌دیدم،
دیگه نتونستم طاقت بیارم و دویدم پیشش و محکم در آغوشش گرفتم وزار زدم!
درست مثل بچه‌ای بودم که گمشده و تازه به آغوش مادرش برگشته.
معراج دست کشید روی سرم و گفت:

- دیگه حتی اگه تموم دنیا هم تو روم وایسته نمی‌ذارم کسی تو رو ازم جدا کنه
آرزو! تو راست می‌گی تموم دردهایی که کشیدی بخاطر من بود، خودم هم همه چیز
رو درستش می‌کنم.

از آغوشش اومدم بیرون، اشک‌هام رو پاک کرد و گفت:

- دیگه نباید این اشک‌ها ریخته بشه، حتی از سر خوشحالی!

- ولی خودت هم داری گریه می‌کنی!

- این‌ها از سر خوشحالیه.

خندیدیم و معراج منو کشوند سمت پارکی که اون طرف خیابون بود، اون جا روی‌یه
نیمکت نشستیم، به معراج گفتم:

- تو کی اومدی؟ چطور همه چیز رو فهمیدی؟

- اون پسرهای که خاطره زد کشتش، از خاطره فیلم و صدا داشت که ثابت می کرد
خاطره اون روز عصر تو رو با ماشین زده و فرار کرده. می خواست از خاطره اخاذی
کنه اون هم زد و کشتش. برادر اون پسره اومد همه چیز رو با مدرک بهم داد و
رفت، وقتی فهمیدم چی شده و با چه دروغی زندگی کردم دنیا رو سرم خ*را*ب
شد! منم تموم مدارک رو دادم به پلیس حالا برایشه پرونده دیگه باز می کنن که
خاطره قصد به کشتن تو کرده.

- معراج چرا این کارو کردی؟ من از خاطره هیچ شکایتی ندارم! اون خودش به جرم
قتل زندانه من آخه چه شکایتی می تونم ازش بکنم فوقش چندماه بیشتر زندان
می مونه؟ مثل این می مونه کسی که تیر خورده، دستش با چاقو خراشیده بشه.
- اون باعث شد من و تو از هم جدا بشیم باعث شد تو بری کما؛ اگه خدایی ناکرده
از کما بیرون نمی اومدی چی؟!

- معراج من اون رو بخشیدم، هر آدمی ممکنه تو زندگیش خطا بکنه. خاطره هم
اشتباهش این بود که عاشق آدم اشتباهی شد. اون تنها گنااهش این بود که عاشق تو
شد، واسه همینم منو از سر راه برداشت. همش تقصیر خودم بودیه جوری از عشقت
جلوش تعریف می کردم که اونم دوست داشت جای من باشه. خاطره به اندازه‌ی
کافی چوب اشتباهاتش رو خورده من هیچ کاری باهاش ندارم و حلالش کردم.
معراج دستهام رو گرفت و گفت:

- تو خیلی خوبی آرزو! از چیزی که فکرش رو هم می کردم قلبت مهربون تره. اگه
همون وقتی که اومدم دانشگاه، مادرم فوت نمی کرد منم افسردگی نمی گرفتم و

مطمئناً تو رو بیشتر می‌شناختم و عاشقت می‌شدم. حیف که اون موقع حواسم به
هیچی نبود.

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- حالا باید چیکار کنیم؟

- من به خاطره گفتم، به خونواده‌ش هم گفتم می‌خوام طلاقش بدم. حتی اگه تو هم

الان منو پس میزدی باز من خاطره رو طلاقش می‌دادم. حالا که حسمون هنوز

مثل قبله ما باید باهم ازدواج کنیم می‌خوام همه چیز رو به خونواده‌ت بگم، تو حق

منی آرزو منم حقم رو به دست می‌ارم.

- الان یکم زود نیست؟

- اتفاقاً خیلی هم دیر شده، من دیگه تحمل ندارم از عشقم جدا باشم همین‌امشب با

پدر و مادرت صحبت می‌کنم. پاشو بریم خونه‌تون.

دیگه مقاومت نکردم و دوتایی رفتیم خونه که با مامان و بابا صحبت کنیم.

سه هفته بعد

زودتر از چیزی که فکرش رو می‌کردم روزها پشت سرهم می‌گذشت، اون شب که

معراج رو دیدم و باهم صحبت کردیم بعدش رفتیم خونه و معراج با مامان و بابا هم

صحبت کرد گرچه خودشون همه چیز رو از ما می‌دونستن. بابا و امید خیلی از معراج

خوششون اومده بود، مامان اما می‌گفت معراج پسر خوبیه فقط از حرف مردم

می ترسید که بعدش نگو تا خاطره رفت زندان، آرزو شوهرش رو از چنگش در آورد. اما بابا حرف مردم براش اهمیتی نداشت و به فکر خوشبختی من بود اونهم بعد از رنجی که کشیدم.

این قدر با مامان صحبت کرد تا راضی شد. منم هفته‌ی اولش با معراج رفتیم ساری اون جا به پرونده‌ی خاطره که باهام تصادف کرده بود رضایت دادم و بعدش رفتم ملاقات خاطره.

اون خیلی گریه کرد خیلی پشیمون شده بود التماس می کرد که ببخشمش. می گفت اون هم تنها گنااهش این بود که سرسخت عاشق معراج شده. بهم گفت من با معراج زندگی کردم طعم بودن باهاش رو چشیدم حالا نوبت توئه. فقط مغزم جایی آتیش گرفت که گفت پرهام رو اجیر کرده تا به مینا دست بزنه. اما خب این قضیه به مینا مربوط می شد که خاطره رو بیخشه یا نه. من خاطره رو دعواش کردم بعد از شنیدن این حرف اما تو دلم بخشیدمش مینا هم بعداً بخشیدش.

خاطره خیلی لاغر شده بود و زیر چشماش گود افتاده بود اون هیچ‌امیدی به زندگی نداشت. دایی محسن و زندایی فیروزه بهم گفتن باهاش صحبت کنم منم این قدر با خاطره صحبت کردم و دلداریش دادم تا بالاخره راضی شد شیمی درمانی رو از سر بگیره. خونواده‌ی مقتول هم در ازای پول دیه که دایی محسن بهشون داده بود به پرونده‌ی خاطره رضایت داده بودن، فقط می‌موند بود جنبه‌ی عمومیه جرمش که براش دو سال حبس بریده بودن و خاطره رو منتقل کرده بودن تهران.

خاطره و معراج یک هفته پیش از هم طلاق توافقی گرفتن و معراج اومد خواستگاریه من، خونش رو توی ساری فروخته بود و توی تهران خونه گرفته بود.

عروسی مینا و استاد نیما هم نزدیک بود و تازه خبردار شده بودیم بنفشه هم بارداره. خزان هم که همین امروز صبح زایمان کردیه دختر خیلی خوشگل و چشم سبز به دنیا آورد بود و اسمش رو گذاشته بودیم خورشید، چهره‌ی خورشید به همه‌ی ماها رفته بود.

دایی محسن و زندایی فیروزه هم حالشون بهتر از قبل شده بود، چون رضایت خونواده‌ی مقتول رو گرفته بودن دیگه زیاد غصه نمی‌خوردن اما خیلی شکسته و افسرده شده بودن که زندگی خاطره به هم ریخته بود با این وجود اما هیچ مخالفتی نکردن و ناراحت نشدن که من و معراج داشتیم ازدواج می‌کردیم.

همه چیز داشت خیلی خوب پیش می‌رفت وامشب هم مراسم ازدواج من و معراج بود. چون معراج تازه پدرش رو از دست داده بود راضی نشدیم عروسی و جشن بگیریم فقط یه عقد ساده بود که توی محضر می‌گرفتیم با مهمون‌های کمی که داشتیم! شیوا و عمه‌ش هم مثل اینکه منصرف شده بودن سوئد زندگی کنن برگشته بودن ایران وامشب خوشحالیم کامل تر شده بود چون شیوا هم توی عقدم بود. البته از وقتی شنیده بودم آراز از شیوا خواستگاری کرده خیلی براشون خوشحال بودم.

امشب همه چیز برام رویایی شده بود، حال پدر و مادرم خوب بود. حال دوستانم خوب بود. خاطره هم اوضاعش بهتر شده بود و مهم‌تر اینکه من و معراج داشتیم تا دقایقی بعد زن و شوهر می‌شدیم. چیزی که بیشتر از پنج سال انتظارش رو کشیدم. هنوزم باورم نمی‌شد غرق در رویا بودم و این همه خوشبختی رو باور نمی‌کردم. وقتی رسیدیم محضر، مامان برامون اسپند دود می‌کرد و همه‌ی مهمون‌ها در محضر جمع شده بودن. چقدر همه چیز عالی و بی‌نقص بود و خوشحالی‌ای که تو دلم

داشتم توصیف ناپذیر! معراج پیاده شد و در سمت منو باز کرد و دستم رو گرفت، با هم وارد محضر شدیم و توی جایگاهمون نشستیم، بنفشه و مینا داشتن بالا سرم قند می‌ساییدن و شیوا هم با دوربین بزرگی که دستش بود از مون فیلم‌برداری می‌کرد، پاشا و آراز و استاد نیما هم بودن که خیلی واسه منو معراج خوشحال بودن. چند لحظه بعد عاقد شروع کرد به خوندن جمله‌های عربی که بابا طاقت نیاورد و اشک چشم‌هاش از سر خوشحالی لبریز شد با گریه‌ی بابا، من و مامان هم گریه‌مون گرفت. امشب اینجا فقط جای امید و خزان خالی بود که توی بیمارستان بودن بخاطر زایمان خزان اما مینا با خزان تماس تصویری گرفته بود و خزان و امید شاهدِ عقدمون بودن. وقتی بله رو گفتم همه برامون کل کشیدن و معراج حلقه‌رو دستم انداخت و منم‌یه حلقه به دستِ معراج، پیشمونیم رو ب*و*سید و جلو همه در آغوشم کشید! بعد از اینکه مامان و بابا اومدن پیشمون و تبریک گفت، هدیه‌ی خودشون رو دادن و رفتن کنار. کم کم پسرها معراج رو محاصره کردن و دخترا هم منو. همه شون برام کادوهای گرونقیمت آورده بودن. به قدری همه چیز قشنگ و رویایی بود که خودم رو گم کرده بودم و تو خوشحالی غرق بودم.

مینا و شیوا و بنفشه داشتن باهام صحبت می‌کردن، من اما حواسم پیش مامان بود که تلفنش زنگ خورد، کمی بعد اشک چشماش جاری شد و دستش رو گرفت جلوی دهانش و رفت از محضر بیرون تا کسی گریه‌هاش رو نبینه، دلم هوری ریخت پایین و با نگرانی رفتم پیش مامان و گفتم:

- چی شده؟! -

مامان بغلم کرد و گفت:

- نمی خواستم بگم و بهترین شب زندگی با ناراحتی بگذره، اما خاطره مُرد! اون نتونست با سرطانش کنار بیاد و مرد.
با این حرف مامان شوکه شدم. همین لحظه معراج اومد پیشمون و وقتی حال رو دید خودم رو انداختم بغلش و از ته دل گریه کردم.

سه سال بعد

سه سال از شبی که من و معراج ازدواج کردیم گذشت، مرگ خاطره بدترین اتفاقی بود که اون شب افتاد، وقتی بهش فکر می کنم اختیار اشک هام رو از دست می دم ماها بخشیده بودیمش، معراج بخشیده بودش من بخشیده بودمش. وقتی خاطره گفت پرهام رو مجبور کرده به مینا دست درازی کنه، حتی مینا هم بخشدش. ولی مرگش بدترین اتفاقی بود که قلب مون رو شکست. وقتی یادم میاد زیر اون همه خاک دفنش کردن قلبم تیر می کشه.
تو این سال ها دایی محسن و زندایی فیروزه پیر شده بودن از د*اغ بچه شون. بعضی وقت ها روزگاریه کاری با آدم می کرد که مجبور می شد خیانت کنه اونم به نزدیک ترین افراد زندگیش. اون هم جالب ترین خیانت روا!
طی این سال های گذشته بنفشه و پاشا پسر دار شدن و اسمش رو یاشار گذاشتن، مینا هم تازه زایمان کرده بود و اسم دخترش رو نیلا گذاشته بود. شیوا و آراز هم بالاخره مخالفت های عمه ی شیوا رو خنثی کردن و یک ماه پیش با هم ازدواج کردن و رفتن ماه عسل.

من و معراج هم هنوز یک ماه از ازدواج مون نگذشته بود که من باردار شدم و یه دختر به دنیا آوردم که اسمش رو جانان گذاشتیم. جانان کپی برابر با اصل معراج بود. کاملاً شبیه اون شده بود و به شدت به هم وابسته بودن. خورشید هم سه سالش شده بود و خیلی خوشگل شده بود تا یک شب خونگی مامان اینا نمی رفتیم خزان زنگ میزد و گوشی رو می داد دست خورشید تا با جانان صحبت کنه و اون ها با ز*ب*ون خودشون یه حرفایی به هم میزدن و می خندیدن. مامان و بابا حسابی عاشق جانان و خورشید بودن و اصرار داشتن هر شب خونگی بشون بریم. تو همین افکار بودم که متوجه شدم معراج صدام میزنه، بهش نگاه کردم که به جانان اشاره کرد تازه متوجه شدم جانان داره می دوه سمت دریا، سریع دویدم و گرفتمش که با ز*ب*ون خودشون یه فحشی بهم داد و خودشم خندید، یه بوس از لپهای صورتیش گرفتم و گونه م رو به ل*ب*هاش نزدیک کردم و گفتم:

- مامان رو ببوس.

ل*ب*هاش رو به گونه ام زد و برداشت که یعنی بوسیدمت. خندیدم و محکم بغلش گرفتم، معراج اومد پیشمون جانان رو ب*غ*ل کرد و با هم ساحل رو قدیم زدیم. تعطیلات تابستونه ی خوشی رو کنار هم گذروندیم و زندگی هم روی خوشش رو داشت بهمون نشون می داد، معراج خیلی دوستم داشت و به زندگی مون خیلی اهمیت می داد، عشق واقعی ای که با هم تجربه می کردیم زندگی مون رو زیباتر می کرد و جانان هم شیرینی زندگی مون بود.

از خدا ممنون بودم که بالاخره دست من و معراج رو گذاشت تو دست هم و من بالاخره بعد از کلی غم و غصه خوشبختی رو کنار معراج حس کردم.

این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.
برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR
Forums.TaakRoman.IR

